

بسم الله الرحمن الرحيم

بیمار سرور ارشید و نذاکار اسد م سید حج بیت
به دستور ان عزیز لشکر محمد رسول الله ص که یادگارای شکر دهند
ایشان در جای جبهه ی نبرد حق با باطل مشهور است
تقدیم می گردد ، بهید است که همراه آیت مقام دست و نظر نذاکاری
ورشادت و در کنار پیشانی های سربازی و سعادت باشند
برادران سید محمد

۶۴،۶،۵

ماه همراه بچه‌هاست

کتاب دوم از مجموعه‌ی بیست و هفت در ۲۷

سرگذشت‌نامه‌ی سردار خیبر؛

شهید محمدابراهیم همت

به اهتمام : گل‌علی بابایی



تهران - زمستان ۱۳۹۱



ماه همراه بچه‌هاست

کتاب دوم از

مجموعه‌ی بیست و هفت در ۲۷

سرگذشت‌نامه‌ی سردار خبیر؛

شهید محمدابراهیم همت

به اهتمام: گل‌علی بابایی

حروف‌نگار: مریم رضایی

نمونه‌خوان: محمود بابایی

صفحه‌آرایی: علی‌اصغر بهمن‌نیا

طرح جلد: محمد صمدی

نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۱

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

نشانی: تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان

شهید یوسفیان، نبش کوچه‌ی خدابنده‌لو،

پلاک ۳۰، طبقه‌ی دوم نشر صاعقه

صندوق پستی ۱۵۸۱۶۱۸۶۱۹

تلفن: ۵۲ - ۸۸۳۲۴۸۵۰

سرشناسه: بابایی، گل‌علی، ۱۳۴۲.

عنوان و نام پدیدآور: ماه همراه بچه‌هاست :

سرگذشت‌نامه‌ی سردار خبیر؛ شهید محمدابراهیم همت/

به اهتمام گل‌علی بابایی.

مشخصات نشر: تهران: نشر صاعقه، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ص: مصور (رنگی).

فروست: مجموعه‌ی بیست و هفت در ۲۷؛ کتاب دوم.

شابک: ۳-۸-۹۳۲۲۵-۹۶۰۰-۹۷۸-۷۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: همت، محمدابراهیم، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۲

سرگذشت‌نامه -

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --

شهیدان -- سرگذشت‌نامه

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. سپاه

محمد رسول‌الله (ص) تهران بزرگ. موسسه حفظ آثار

و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

رده بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۵۸ب۲ / DSR۱۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۲ ۰۸۴۳۰ / ۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۷۴۲۳۴

مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان برادران شهید مظفر شمالی، کوچه اول، پلاک ۴

تلفن: ۶۶۹۶۴۰۶۹

مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
یادداشت ناشر	۹
سخن مؤلف	۱۱
آن چشم‌های زیبا	۱۳
کار ارباب خودمان است	۱۷
حکم تیر	۲۵
پاسدار کميته	۳۱
به حال مردم سيستان گريه کردم	۳۷
اتاقی که همیشه چراغش روشن بود	۴۱
بيست ماه در سپاه پاوه	۴۵
بروجردی هم عين خود ما بود	۵۷
خطبه‌ی عقد من و تو	۶۵
آشيانهای در شهر موشک‌ها	۷۳
به سوی خرمشهر	۷۹
هزار تابوت در بازار دمشق	۹۲
رمضان؛ ضربت متقابل	۹۵
ديگر چه کسی مانده است؟!	۱۰۵
طعم شیرين پدر شدن	۱۱۷
ماه همراه بچه‌هاست	۱۲۱
نبرد با موانع	۱۲۹
توقيف در قرارگاه	۱۳۹
صلابت در برابر رذالت	۱۴۹
به سوی کانی‌مانگا	۱۵۷
اگر شهيد نشديد اجر شهيد را داريد	۱۶۳

۱۷۳	چشم به راه مصطفی
۱۷۹	نمی‌خواهم بعد از من سرگردانی بکشی
۱۸۷	یا شهید می‌شویم یا این‌گونه نزد شما بر نمی‌گردیم
۱۹۵	فقط شهادت را می‌خواهم
۲۰۱	این آخرین عملیات من است
۲۱۱	او همه جا با ماست
۲۲۱	عکس‌ها و اسناد

در سی‌امین سالگرد آغاز
دوران فرماندهی معلّم بسیجی

شهید محمّد ابراهیم همّت

بر لشکر ۲۷ محمّد رسول الله (ﷺ)

تمام پاداش معنوی نگارش این سرگذشت‌نامه

تقدیم می‌شود به

دو یادگار گرانقدر آن بزرگوار:

محمّد مهدی و مصطفی

همکاران این مجموعه:

- مدیریت طرح و نظارت پروژه حسین همدانی، محسن کاظمینی، محمدحسن محقق
- بازبینی، کنترل و تأیید محتوا مجتبی عسکری - دکتر سیدحسن شکری
- مشاور نظامی سعید قاسمی
- مشاور پژوهشی حسین بهزاد
- عکس و خدمات بصری مازیار حاتمی، حسین ثالثی، مصطفی آبروحی

«مَنْ وَرَّخَ مُؤْمِنًا فَكَانَما احياء»

هر کس تاریخ مؤمنی را بنگارد، مانند آن است که او را احیاء کرده است.

پیامبر اعظم حضرت محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم)

مجموعه کتاب‌های ارزشمند «بیست و هفت در ۲۷»، در برگیرنده‌ی سرگذشت‌نامه‌های بیست و هفت تن از فرماندهان شهید لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ)، طی هشت سال دفاع مقدس ملت ایران است که پژوهش و نگارش آن‌ها در این مرکز از بهار ۱۳۹۱ آغاز شده است.

به جرأت می‌توان مدعی شد که هر یک از مجلدات این مجموعه، حاوی جامع‌ترین روایت‌های موثق، از مراحل مختلف دوران زندگی و سیره‌ی رزمی سوژه‌ی محوری آن‌هاست. مندرجات هر کتاب، به حجم معتنا بهی از اسناد مکتوب، دیداری و شنیداری

موجود در آرشیوهای مؤسسه‌ی حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس سپاه محمد رسول‌الله (ﷺ) متکی می‌باشد که مؤلف محترم، ضمن بررسی تطبیقی و راستی‌آزمایی آن‌ها با یکدیگر، از این مستندات در نگارش هر یک از این سرگذشت‌نامه‌ها، استفاده کرده است.

«ماه همراه بچه‌هاست»، دومین کتاب از مجموعه‌ی «بیست و هفت در ۲۷»، حاوی داستان پرماجرای حیات دنیوی شهید محمدابراهیم همت؛ فرماندهی پرآوازی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ﷺ) است که پس از طی مراحل پژوهش و نگارش آن، اکنون به زیور طبع آراسته می‌شود.

ناشر امیدوار است تا به حول و قوه‌ی الهی؛ هرچه سریع‌تر مجلدات بعدی این مجموعه‌ی منحصر به فرد را نیز چاپ و به خوانندگان مشتاق آثار حوزه‌ی مستندنگاری ادبیات دفاع‌مقدس، ارائه نماید، ان شاءالله.

تهران - ۲۲ بهمن ۱۳۹۱

مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت - نشر صاعقه

● سخن مؤلف

دلم گفت باید که همت کنی
ز «همت» برایم حکایت کنی
ز «همت» که تا با خدا عهد بست
همه عهده‌های دگر را شکست
ز «همت» که در آسمان خانه داشت
حریمی پر از بال پروانه داشت
ز «همت» که آوازه‌اش ماندنی است
هماره سفرنامه‌اش خواندنی است^۱

بهزاد بهزادپور؛ نویسنده و هنرمند توانا، در مقدمه‌ی فیلم‌نامه‌ی بلند خودش درخصوص حاج‌احمد متوسّلیان، جمله‌ای دارد که دقیقاً شرح حال منِ درمانده هم هست. وی در سرآغاز آن مقدمه،

۱- شعر از پرویز بیگی حبیب‌آبادی، کتاب آن همیشه سبز.

نوشته است:

«وقتی خواستم او [متوسّلان] را بنویسم، برای نگاه کردنش کلاه از سرم افتاد، از بس که رفیع و باشکوه بود...»

باور کنید، این کل واقعیّتی است که من هم می‌خواهم در مقدمه‌ی این سرگذشت‌نامه، به آن اعتراف کنم. همین و بس. از تمامی کسانی که در جمع‌آوری اطلاعات، تدوین و انتشار سرگذشت‌نامه‌ی شهید همت کمک حال مؤلف بودند، سپاسگزارم. به‌خصوص برادرانِ بزرگوار، همسر صبور و دو یادگار عزیز آن شهید والامقام.

تشکر ویژه دارم از دوست نویسنده و همراه همیشگی‌ام؛ حسین بهزاد که هر چه از نقش ایشان در به ثمر رسیدن هر کدام از مجلدات مجموعه‌ی بیست و هفت در ۲۷ بگویم، کم گفتم. اجر همگی با خدای شهیدان.

اوّل بهمن ۱۳۹۱ - تهران

گل‌علی بابایی

● آن چشم‌های زیبا

سحرگاه روز چهارشنبه هفدهم اسفند ۱۳۶۲ و در گذر پانزده شبانه‌روز از آغاز عملیات عظیم آبی - خاکی خیبر، سپاه هفتم نیروی زمینی ارتش بعث، بار دیگر ضدحمله‌ی سهمگین خود را، برای بازپس‌گیری جزایر مجنون آغاز کرده است. این بار حمله‌ی دشمن، با استفاده از ابزار و تسلیحات شدیدتر و وسیع‌تر همراه شده؛ در مقابل، وضع جبهه‌ی خودی بسیار حاد و بحرانی است. مهم‌ترین معضل یگان‌های ایرانی، کمبود نیرو و مهمات گزارش شده است. در چنین شرایطی، غلام‌علی رشید؛ از فرماندهان ارشد سپاه در این عملیات از داخل جزیره‌ی مجنون پیام می‌دهد که اگر نیروهای همت؛ نرسند، احتمال سقوط خط این لشکر زیاد است. هم‌زمان؛ سرلشکر ستاد ماهر عبدالرشید التکریتی؛ فرمانده سپاه هفتم دشمن نیز، ضمن استفاده از جنگ روانی، به نیروهای ایرانی اعلام می‌کند:

«اگر جزایر را خالی نکنید، آن‌جا را با موشک‌های زمین به زمین اسکاد می‌کوبیم و با کل قدرت توپخانه‌ای‌مان، جزایر را، شخم می‌زنیم!»

دفتر حضرت امام خمینی، در تماس مستمر تلفنی با فرماندهان قرارگاه خاتم‌الانبیاء (علیهم‌السلام)؛ مرکز فرماندهی مشترک نیروی زمینی ارتش و سپاه پاسداران، آخرین تحولات عرصه‌ی نبرد را از آنان جویا می‌شود. در واپسین تماس، پیام شفاهی حضرت امام، با مضمون ذیل، به فرمانده کل سپاه ابلاغ می‌شود:

«... عاشورایی استقامت کنید و جزایر مجنون را به هر طریق ممکن، حفظ کنید!»

در همین حال، حاج‌محمدابراهیم همت؛ فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، که برای حفظ خط پدافندی یگان تحت فرماندهی‌اش، در جزیره، خود را به آب و آتش می‌زند، برای در اختیار گرفتن فقط چند نفر نیرو به سمت خط پدافندی لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) کرمان حرکت می‌کند:

«... ما گردان ۴۱۰ بودیم، از لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام)... بعد از ظهر روز چهارشنبه هفدهم اسفند بود که، سیدحمید میرافضلی و حاج همت آمدند برای بازدید خط. فرمانده لشکرمان حاج‌قاسم سلیمانی و رضا عباس‌زاده هم بودند. حاج همت را، من هنوز درست نمی‌شناختم. به من گفت بروم پیامی را از بی‌سیم، به یکی از تیپ‌های لشکرش ابلاغ کنم و زود برگردم. سیدحمید نشسته بود ترک موتور حاج همت. رفتم ابلاغ کردم و سریع برگشتم. نبودند! نه سید، نه حاجی. گفتم: کجا رفته‌اند؟ گفتند: همین الان رفتند. بعد فهمیدم با هم رفته‌اند به طرف چهار راه مرگ، توی

خود جزیره‌ی جنوبی مجنون.»^۱

«... سوار بر موتورهای مان، راه افتادیم. موتور حاج همّت و میرافضلی که ترک حاجی نشسته بود، از جلو می‌رفت و من هم پشت سرشان. فاصله‌مان با هم، دو، سه متری بیشتر نبود. سنگر، پایین جاده بود و برای رفتن رو پدِ وسط، می‌بایست از پایین پد می‌رفتیم روی جاده. همین کار، باعث می‌شد دور شتاب موتور کم بشود. البته این، کار هرروزمان بود. عراقی‌ها روی آن نقطه دید کامل داشتند. درست به موازات نقطه‌ی مرکزی پد، تانکی را مستقر کرده بودند و هر وقت ماشین یا موتوری پایین و بالا می‌شد و نور آفتاب به شیشه‌شان می‌خورد، تیر مستقیم‌اش را شلیک می‌کرد. ما موتورها را با گل‌مالی بدنه‌شان استتار کرده بودیم، با این حال عراقی‌ها باز ما را می‌دیدند. آخر فاصله خیلی نزدیک بود.

موتور «حاج همّت» کشید بالا تا برود روی پد. من هم پشت سرشان رفتم. حسی به من می‌گفت الآن گلوله شلیک می‌شود. رو به حاج همّت گفتم: حاجی! این یک تکه راه، پر گازتر برو! در یک آن، از سمت محل استقرار آن تانک عراقی، گلوله‌ای شلیک و منفجر شد. دودی غلیظ آمد، بین من و موتور «حاج همّت» قرار گرفت.

صدای گلوله و انفجارش موجی را به طرفم آورد که باعث شد تا چند لحظه گیج و مبهوت بمانم. طوری که نفهمم اصلاً چه اتفاقی افتاده. گاز موتور را دوباره گرفتم و رسیدم روی پد وسط.

۱- مصاحبه با اکبر حاج محمدی؛ از کادرهای لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) در عملیات آبی - خاکی خیبر.

از بین دود باروت آمدم بیرون. راه خودم را رفتم. انگار یادم رفته بود چه اتفاقی افتاده و با کی‌ها همسفر بوده‌ام. در یک لحظه، موتوری را دیدم که افتاده بود سمت چپ جاده. دو جنازه هم روی زمین افتاده بودند. به خودم گفتم: من صبح از همین مسیر آمده بودم. این‌جا که جنازه‌ای نبود. پس این جسد‌ها مال چه کسانی است؟ نمی‌دانم؛ شاید آن لحظه دچار موج‌گرفتگی شده بودم. شاید هم این کار خدا بود. آرام از موتور پیاده شدم و آن را گذاشتم روی جک. رفتم به طرفشان. اولین نفر، به رو، روی زمین افتاده بود. او را که برگرداندم، دیدم تمام بدنش سالم است. فقط صورت ندارد و دست چپ. موج آمده و صورتش را برده بود. اصلاً شناخته نمی‌شد. در یک آن، همه چیز یادم آمد! عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. رفتم سراغ دومی که او هم به رو افتاده بود. نمی‌توانستم باور کنم که این، جسدِ سیدحمید است. از لباس ساده‌اش او را شناختم. یاد چهره‌شان افتادم. دیدم «همت» و «سیدحمید»، هر دو یک نقطه مشترک دارند و آن هم چشم‌های زیبایشان است. خدا همیشه گفته هر کی را دوست داشته باشد، بهترین چیزش را می‌گیرد و چه چیزی بهتر از چشم‌های آن‌ها؟!^۱

۱- به نقل از مهدی شفازند؛ از کادرهای رزمنده لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام).

● کارِ اربابِ خودمان است

«... حبیبِ دو سالش بود. دخترمان را هم گذاشتیم پیش زنِ عمو. ابراهیم را سه ماهه آبستن بودم. حالِ خوب بود. یعنی از کاظمین تا کربلا سرحال بودم. به کربلا که رسیدم حالِ بد شد. شب شد. گفتند: ببریمش دکتر.

بردند. بعد آمدیم. گفتم: الآن می‌روم پیش دکتر واقعی. رفتم حرم. نمی‌توانستم روی پاها بایستم. همان‌جا پای ضریح نشستم.

سر گذاشتم روی شبکه‌های ضریح گفتم: یا امام حسین! من از خودم نمی‌ترسم که بروم. به حرف هیچ کس هم گوش نمی‌دهم. فقط می‌ترسم من قاتل این بچه بشوم. نگذار هم‌چنین بلایی سرم بیاید. گریه می‌کردم، زیارت می‌کردم، حرف می‌زدم. برگشتم خانه و شام را خوردم خوابیدم. خواب دیدم نشسته‌ام پای ضریح دارم به این خانم‌های قدبلندی نگاه می‌کنم که

روبنده‌ی عربی دارند. به خودم می‌گفتم چه با حیا هستند این‌ها، که یکی از آن‌ها آمد پیش من گفت خانم! گفتم: بله... دست کرد از زیر چادرش یک بچه‌ی قشنگ درآورد داد به من. چادرم را هی می‌کشید روی صورتش می‌گفت: بچه‌ات که از دست رفت ولی برای این که دست خالی برنگردی این را بگیر با خودت ببر. به کسی هم نشانش نده. فقط یادت باشه اسمش را بگذار محمدابراهیم. او از ماست و پیش ما هم برمی‌گرده. یک هم‌چین چیزی می‌گفت. صبح که بیدار شدم رفتم خوابم را برای مادر شوهرم تعریف کردم. گفت: باز یک پسر گیرت می‌آد. ذوق کردم.

گفت: اما نمی‌خواهد به هر کسی بگویی. نگفتم. وقتی به دنیا آمد اسمش را گذاشتیم محمدابراهیم.^۱ مرحوم علی‌اکبر همت می‌گوید:

«... پاییز سال ۱۳۳۵ به همراه جمعی از همشهری‌ها برای زیارت حرم امام حسین (علیه‌السلام) راهی کربلا شدیم. اتوبوس کهنه و زهوار در رفته‌ای ما را تا کرمانشاه رساند. از آن‌جا به مرز خسروی رفتیم. یک شب و یک روز در راه بودیم. آن روزها سفر به کربلا خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود. مخصوصاً برای همسر من که باردار هم بود. صبح زود بعد از آن که مأموران مرزی عراق اجازه دادند، به سمت خانقین حرکت کردیم. راه پر دست‌انداز باعث شد تا حال همسرم بد شود. از صبح پنج‌شنبه که حرکت کردیم، عصر رسیدیم کربلا. موقع پیاده شدن نتوانست. درد پیچید توی کمرش. افتاد. پسران پسران بردیمش پیش یک دکتر عراقی.

۱- به نقل از بانو نصرت همت، مادر.

معاینه‌اش کرد و گفت: بچه صددرصد سقط شده. یک سوزن و قرص و کپسول نوشت و گفت: اگر با این بچه رد شد که شد، اگر نشد فردا صبح بیاوریدش عملش کنم.

برگشتنی با درشکه آمدیم رفتیم منزل‌مان که مقابل حرم حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) بود. تا چشم مادرش افتاد به حرم طاقت نیاورد. گریه کرد گفت: من هزار کیلومتر دو هزار کیلومتر راه آمده‌ام بیایم خدمت امام برسم. نه این‌که بروم یک گوشه بنشینم.

هر چه اصرار کردم که حالش خوب نیست و باید مدارا کند افاقه نکرد. مجبور شدم ببرمش حرم. خودم هم رفتم. تا نیمه شب آن‌جا بود. دل‌شوره نگذاشت هوش و حواسم را جمع کنم تا بفهمم چی می‌گویم و چکار می‌کنم. همه‌اش نگاهم به در بود که کی می‌آید. آمد. گفت: پاشو برویم! گفتم: حالت؟ گفت: بهترم. رفتیم منزل. با پتو برده بودمش و حالا داشت با پای خودش برمی‌گشت.

گفتم: غذا می‌خوری؟ گفت: نه. می‌خواهم بخوابم. خوابید. من هم خوابیدم. بعد دیدم صدای گریه می‌آید. بلند شدم دیدم نشسته سر جایش دارد گریه می‌کند.

گفتم: چی شده؟ درد باز آمده سراغت؟ سر تکان داد. حرف نمی‌زد. گریه هم امانش نمی‌داد. فقط توانست بگوید: نه.

بلند شدم یک لیوان آب براش آوردم دادم خورد. مگر گریه‌اش بند می‌آمد. همه‌اش نگران بودم. هم نگران خودش هم بچه‌یی که دکتر گفته بود دیگر امید دیدنش را نباید داشته باشم. بیشتر نگران خودش بودم. هرطوری بود آرامش کردم گفتم: درد که

نداری، حرف هم که نمی‌زنی، پس من...
گفت: خواب دیدم. خواب دیده بود که یکی از زن‌های عرب
حرم، سیاه‌پوش و قدبلند، آمده بچه‌یی را داده به او گفته: این
بچه را بگیر.

بچه را که از دست زن می‌گیرد از خواب می‌پرد، می‌نشیند به
گریه کردن. مادرم کنارش بود دل‌داری‌اش می‌داد.
می‌گفت: خیالتان تخت. بچه سالم است.

گفتم: دکتر که شنیدی چی گفت؟ گفت: دکتر را ولش کنید. از
این حرف‌ها زیاد می‌زنند. این خواب نشانه‌ست.
گفتم: یک عمر درس خوانده‌اند که از همین چیزها سر در
بیاورند. گفت: دو عمر هم درس بخوانند نمی‌توانند از بعضی
چیزها سر در بیاورند.

نمی‌توانستم بفهمم چی دارد می‌گوید. سر و کله می‌زدم که او
حتماً یک چیزی می‌داند که گفته: مادرم می‌گفت: بچه سالم
است. حالا می‌بینید. می‌گفت: مکه هم حتی قسمت‌تان می‌شود
با این خوابی که عروسم دیده.

می‌گفت: اسم بچه را هم حتماً باید بگذارید ابراهیم. شب گذشت.
صبح بلند شدیم رفتیم پیش همان دکتری که گفتم. معاینه‌اش
که تمام شد، ماتش برد. همین‌طور نگاه‌مان می‌کرد. حرف
نمی‌زد.

گفتم: چی شده؟ نمی‌فهمید چی می‌گویم. یک عرب همراه‌مان
برده بودیم، مش علی‌پور (کفشدار حرم)، که برایمان بگوید او چی
می‌گوید یا ما چی می‌گوییم. به دکتر گفت چی می‌گویم.
دکتر نمی‌توانست باور کند بچه سالم است. می‌گفت: قابل باور

نیست. شما دیشب رفتید پیش کی؟ منظورش دکتر بود. گفتیم: دکتر دیگری نرفتیم. مستقیم رفتیم خانه خوابیدیم. دکتر گفت: یعنی هیچ دوا و درمانی نکردی؟ بیمارستان و جایی نرفتید؟ گفتم: نه. دکتر گفت: غیرممکن است. مادر و بچه‌اش هر دو باید... به مش علی‌پور گفت: کار کیه؟ مش علی‌پور گفت: همان اصل کاری. به من گفت: مگر نرفتید حرم؟ گفتم: چرا.

خندید و گفت: کار ارباب خودمان است پس. دکتر تا شنید چی شده و کجا رفته‌ایم هر چی پول ویزیت و نسخه داده بودیم را به ما برگرداند.

یک مشت داروی هم نوشت داد گفت: خیلی مواظب‌شان باشید. هردویشان از خطر جستند. بچه بیشتر.

چهار ماه کربلا ماندیم و برگشتیم. نیمه‌ی بهمن رسیدیم شهرضا. بچه صبح روز سیزدهم فروردین ۱۳۳۴ به دنیا آمد. اسمش را، به‌خاطر آن خواب و آن عزیزی که حدس می‌زدیم حضرت زهرا (علیها السلام) باشد، گذاشتیم «محمدابراهیم».^۱

دوران کودکی ابراهیم در کوچه پس کوچه‌های شهرضا سپری شد تا او به سن هفت سالگی رسید و قدم به دبستان گذاشت. برادر بزرگترش حبیب‌الله می‌گوید:

«... من و ولی‌الله خیلی شیطان‌تر از ابراهیم بودیم. آن روزها یادم نمی‌رود. خاطرم هست که توی دبستان به ما شیر می‌دادند. یک دیگ پر از شیر بار می‌گذاشتند و نفری یک لیوان می‌دادند به ما، به عنوان کمک تغذیه. من و یکی دو تا از بچه‌ها دیگ را چپه کردیم انداختیم زمین. بعد هم در رفتیم. سال چهارم بودیم.

۱- نوار مصاحبه با علی‌اکبر همت؛ پدر.

ابراهیم ناراحت شد. گریه کرد. گفت: دادا! چرا این کار را کردی؟
گفتم: داداش حالا کاری است که شده، تو خودت را ناراحت نکن.
شش سال دوره‌ی ابتدایی این‌طوری گذشت.
تا آمد دبیرستان و جایش بزرگ‌تر شد، بیشتر خودش را نشان داد.
شد محبوب همه، همه‌کاره هم بود. نمایش‌نامه اجرا می‌کرد.
معلمش به او کتاب جایزه داد. از آن کتاب‌هایی که خواندنش ممنوع بود.

دورش کاغذ پیچیده بود، می‌آوردش خانه، می‌رفت یک گوشه
تنهایی آن را می‌خواند. به او گفتم: «چرا کتابت جلد ندارد؟»
گرفتم دیدمش. گفتم: نبریش بیرون. همین جا بخوانش. چیزی
در او بود که در من و ولی‌الله نبود.^۱
ابراهیم در یادداشت‌های خصوصی خود، پیرامون این موضوع
نوشته است:

«... از سال ۱۳۵۲ به مطالعه‌ی کتاب‌های ممنوعه مشغول شدم.
به طوری که روز به روز، از نظام حاکم کینه‌ی بیشتری به دل
می‌گرفتم. اکثر جوان‌ها غرق شکم و شهوت شده بودند. بریدن
از خدا و پیوستن به دنیای مادی، رواج فساد و فحشاء؛ سبب
سست شدن یا نابودی ایمان آنان و بی‌توجهی‌شان به اسلام شده
بود. جوّ اختناق و ناامنی که ساواک به وجود آورده بود، باعث
می‌شد تا انسان جرأت طرح مسائل را، حتی در حضور برادرش
نداشته باشد.»^۲

ابراهیم در سال ۱۳۵۲ پس از اخذ دیپلم، در آزمون ورودی

۱- نوار مصاحبه با حبیب‌الله همت؛ برادر شهید.

۲- به نقل از یادداشت‌های خصوصی همت در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴.

دانشسرای تربیت معلم اصفهان پذیرفته شد. وی در سال ۱۳۵۴ دوره‌ی دو ساله‌ی دانشسرا را پشت سر گذاشت و به شهرضا بازگشت. مدّتی بعد، وارد خدمت نظام وظیفه شد و آموزش سربازی را در «پادگان لشکرک» تهران سپری کرد و سپس او را به اصفهان منتقل کردند. پس از گذراندن دوران سربازی، در یکی از مدارس شهرضا مشغول به تدریس شد و کلاس خود را با درس تاریخ شروع کرد.

● حکم تیر

پس از واقعه‌ی هفده شهریور در تهران که تعداد زیادی از مردم بی‌گناه توسط مزدوران رژیم شاه به شهادت رسیدند، همگام با مردم انقلابی تهران و دیگر شهرهای بزرگ کشور، تب انقلاب شهرهای کوچک و حتی روستاهای ایران را هم فرا گرفت. در این میان شهر به ظاهر کوچک شهرضا نیز از حوادث انقلاب مصون نماند و جوانان پرشور آن هر روز علیه رژیم شاه تظاهرات راه انداختند. در این‌گونه تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها جوانانی هم‌چون محمدابراهیم همت، پرچمدار نهضت اسلامی مردم در شهر و دیارشان بودند. برادرش می‌گوید:

«... چند ماهی می‌شد که حکم اعدامش را داده بودند. همین «سرلشکر ناجی»؛ فرماندار نظامی رژیم شاه در استان اصفهان، برای او حکم تیر صادر کرده و گفته بود: هرجا او را دیدید، با تیر بزنید.

همه یادشان هست که رکن اصلی تظاهرات در شهرضا او بود. بچه‌های کلاسش را برمی‌داشت می‌آورد بیرون شعار می‌دادند. فکر کنم اولین مجسمه‌یی هم که در کشور پایین آوردند، مجسمه‌ی شاه در شهرضا و به دست ابراهیم بود.^۱

همین اقدامات ابراهیم سبب شده بود تا مأمورین رژیم شاه او را تحت تعقیب قرار دهند. سال‌ها بعد خود وی درخصوص این ماجرا گفته است:

«... مهرماه ۱۳۵۷ وقتی قطع‌نامه‌ی پایانی راهپیمایی مردم شهرضا، را خواندم که در آن سرنگونی رژیم شاهنشاهی، انحلال ساواک و خارج شدن ایران از پیمان نظامی سنتو درخواست شده بود، فرماندار نظامی استان اصفهان؛ سرلشکر ناجی حکم تیر مرا صادر کرد. به همین خاطر من ناچار شدم به استان فارس فرار کنم.

در شیراز با مساعدت مالی آیت‌الله دستغیب^۲ توانستم یک دستگاه دوربین عکاسی خریداری کنم و از تظاهرات مردم فارس عکس بگیرم. منتها در جریان این کارم هر کجا که قدم می‌گذاشتم از دست چماقداران و مأمورین رژیم شاه، یک کتک سیر می‌خوردم. حتی دو بار دوربین من را هم شکستند، اما هر بار با کمک شهید دستغیب مجدداً دوربین می‌خریدم و به کارم ادامه می‌دادم. هر وقت هم که از این وضعیت پیش آمده گله می‌کردم، ایشان می‌گفت: باید تحمل داشته باشید، صبر کنید،

۱- نوار مصاحبه با ولی‌الله همت؛ برادر شهید.

۲- شهید محراب؛ حضرت آیت‌الله سیدعبدالحسین دستغیب امام‌جمعه‌ی شیراز در روز بیستم آذر ۱۳۶۰، هنگام عزیمت به محل برپایی مراسم نمازجمعه، توسط یک دختر تروریست انتحاری عضو فرقه‌ی تروریستی مجاهدین خلق، به شهادت رسید.

تا در این کارهای تان موفق شوید.»^۱
در رابطه با همین مقطع از زندگی متلاطم ابراهیم، پدرش گفته است:

«... در اوایل مهر سال ۱۳۵۷ هنگامی که بعد از راهپیمایی مردم شهرضا، ابراهیم بالای یک جیپ لندرور رفت و قطع‌نامه‌ی آن تظاهرات را خواند، عوامل فرمانداری نظامی رژیم شاه، او را شناسایی کردند. خود ابراهیم می‌دانست که دیگر شهرضا برای ماندن او جای امنی نیست. این شد که با یکی از همکارانش، شهر را ترک کردند و به استان فارس رفتند. دو ساعت بعد از رفتن آن‌ها بود که نیروهای حکومت نظامی برای دستگیری ابراهیم به خانه‌مان ریختند، اما از او اثری نیافتند. ما هم از ابراهیم بی‌خبر بودیم تا این‌که ده روز بعد، ابراهیم تلفنی از شهرستان کازرون با منزل خواهرش تماس گرفت. از قبل بین ما و او رمزی تعیین شده بود. در آن تماس او پرسید: آسمان ابری است؟ من گفتم: نه، صاف صاف است.

دو روز بعد؛ ابراهیم بار دیگر خودش را از فارس به شهرضا رساند و باز روز از نو، روزی از نو. مدام در حال جنگ و گریز با نیروهای حکومت نظامی بود. تا این‌که، یک روز دیدم سراسیمه وارد خانه شد.

هراسان بود. نفس نفس می‌زد. روی پله‌های مشرف به درِ حیاط نشست و بنا کرد به گریه کردن. از او پرسیدم: هان ابراهیم، چی شده؟ جواب داد: غضنفری تیر خورد.

۱- نوار جلسه‌ی شهید محمدابراهیم همت با مسؤولین روابط عمومی لشکر ۲۷، اوایل اسفند ۱۳۶۱، چنانچه.

آقای غضنفری یک کارگر نقاش جوان بود که ابراهیم با او رفاقت داشت. خلاصه، از ابراهیم پرسیدم: چطور این اتفاق افتاد؟ گفت: ما در حال تظاهرات بودیم. مأمورین تیراندازی کردند. غضنفری کنار من بود. یک دفعه پرید جلو و گلوله به او اصابت کرد. این تیر می‌بایست به من می‌خورد، ولی... ابراهیم خیلی گریه کرد. او را دلداری دادم. ناگهان از جا بلند شد و با صدایی که از فرط بغض می‌لرزید، گفت: بهشون نشون می‌دیم.

بعد هم با عجله از درِ خانه بیرون رفت. یکی دو روز بعد در زمان برگزاری مراسم سوّم شهید غضنفری، مردم در مسجد جمع شده بودند. ابراهیم هم آن‌جا بود. شنیدم بین مردم و مأموران حکومت نظامی درگیری پیش آمده. دلم شور افتاد این شد که رفتم مسجد به دنبال ابراهیم. وقتی به آن‌جا رسیدم که نظامی‌ها بنا کرده بودند به پرتاب گاز اشک‌آور. جمعیت سراسیمه از مسجد بیرون ریختند. اوضاع به کلی شلوغ و در هم شده بود. هر کسی به یک طرف می‌دوید. یک لحظه ابراهیم جلوی چشمم ظاهر شد، اما به ناگاه غیب‌اش زد. دیگر هر چه گشتم او را ندیدم. مردم با مأمورین درگیر شده بودند. به حدّی که کار به تیراندازی کشید. به خانه که برگشتم، دیدم ابراهیم آن‌جاست. خیلی تعجب کردم. از او پرسیدم:

چطور شد پسر؟ یک دفعه‌ایی غیبت زد؟ با خنده به من جواب داد: آفاجان؛ مگر نشنیده‌ای از قدیم می‌گویند؛ زدن به مردی، در رفتن به تردستی!

فقط همین‌قدر بگویم وقتی در جریان پیروزی انقلاب بایگانی‌های ساواک شهرضا به دست جوان‌های انقلابی این شهر افتاد، در

آن‌جا پرونده‌ی سنگینی از ابراهیم پیدا شد. تا جایی که یادم هست در این پرونده بیشتر از بیست گزارش اطلاعاتی و خبر مکتوب از حضور فعال او در تظاهرات و شورش علیه رژیم به چشم می‌خورد که در صورت عدم پیروزی انقلاب، قطعاً حساب ابراهیم با کرام‌الکاتبین بود!.^۱

۱- نوار مصاحبه با شادروان علی‌اکبر همت، تهران، زمستان ۱۳۷۵.

● پاسدار کمیته

در پی پیروزی انقلاب اسلامی مردم ایران، به دستور حضرت امام خمینی، از اوایل اسفند ۱۳۵۷ کلیه‌ی مدارس و مراکز آموزش عالی کشور بازگشایی و معلمین، اساتید، دانش‌آموزان و دانشجویان برای ادامه‌ی تدریس و تحصیل به کلاس‌های درس بازگشتند. به نظر می‌رسید ابراهیم نیز به سر کلاس و تدریس بازگردد، ولیکن در تقدیر او؛ سرنوشت دیگری رقم خورده بود. او خود، بعدها درباره‌ی این مقطع از زندگی‌اش، چنین نوشت: «... بعد از پیروزی انقلاب، وقتی در شهرضا مدارس بازگشایی شدند، با آن‌که عاشق تدریس بودم و کار کردن با بچه‌های پاک و معصوم مدرسه را دوست داشتم، لیکن به علت غرق شدن در کارهای سنگین و طاقت‌فرسای انقلاب؛ مثل: تأسیس و راه‌اندازی کمیته‌ی دفاع شهری دیگر توفیق حضور در کلاس و تدریس را نیافتم. با خدای خودم پیمان بسته بودم که تا

آخرین قطره‌ی خونم در راه حفظ و حراست از ارزش‌های انقلاب، شبانه‌روز تلاش کنم. این شد که سلاح به دوش گرفتم و با حضور در یک تشکیلات خودجوش به اسم کمیته‌ی دفاع شهری مأموریت انقلابی‌ام را در سطح شهرضا و روستاهای حومه‌ی آن آغاز کردم. اوضاع آشفته، ناهماهنگ و پیچیده‌ی آن روزها، برای افراد سودجو، خلافکار، ضدانقلابی و همچنین عوامل فراری وابسته به رژیم سابق، امکان هرگونه سوءاستفاده را فراهم می‌کرد. طرح و تشکیل کمیته‌ی دفاع شهری از سوی من و سایر دوستان هم‌فکر در انجمن اسلامی معلمان شهرضا توانست گره‌گشای بسیاری از مسایل امنیتی، اقتصادی و اداری شهر و روستاهای اطراف آن بشود.

یکی از اعضای شورای تصمیم‌گیری و عضو فعال در امور فرهنگی - تبلیغی این مجموعه، بنده بودم که به حسب ضرورت علاوه بر کارهای تبلیغی، اسلحه به دوش می‌گرفتم، به روستاها می‌رفتم و با خان‌های بدنام فراری و عوامل شرور آن‌ها که از مردم روستایی منطقه سلب آسایش می‌کردند، درگیر می‌شدم.^۱ پدر ابراهیم؛ ضمن اشاره به فعالیت‌های انقلابی فرزندش در این برهه گفته است:

«... بعد از پیروزی انقلاب، اولین معضلی که ابراهیم را درگیر کرد، بحث ضرورت مبارزه با کشت قانونی گیاه خشخاش در زمین‌های کشاورزی روستاهای حومه‌ی شهرضا بود. همچنین که خشخاش‌ها قد کشیدند کار ابراهیم هم سخت‌تر شد. به اتفاق تعدادی از دوستانش در آن کمیته‌ی دفاع شهری سوار

۱- برگرفته از یادداشت‌های شخصی شهید همت در سال ۱۳۵۹، پاوه.

بر ماشین به روستاها می‌رفتند تا محصولات خشخاش را نابود کنند. توی همین گیر و دار یکی از قاچاقچیان شرور و بسیار خطرناک منطقه به اسم «الله قلی»؛ که خریدار عمده‌ی این خشخاش‌ها بود تحت تعقیب ابراهیم و دوستانش قرار گرفت.

یک روز خبر تکان‌دهنده‌ای را به من دادند و گفتند: ابراهیم را به بیمارستان برده‌اند، اصلاً وضع خوبی ندارد و بر اثر تصادف، به حال کما رفته است. سراسیمه به بیمارستان رفتم. ابراهیم بیهوش روی تخت خوابیده بود و پزشکان و پرستاران داشتند به او رسیدگی می‌کردند. آن‌جا یکی از دوستانش شرح واقعه را برای من بازگو کرد. از قراری که او می‌گفت، آن روز ابراهیم و دوستانش با الله‌قلی درگیر شدند. او سوار بر ماشین متواری شد و ابراهیم هم سریع پشت جیب پرید و قاچاقچی فراری را تعقیب کرد. در جریان این تعقیب و گریز سر یکی از پیچ‌ها، کنترل ماشین از دست ابراهیم خارج شد، جیب به ته دره سقوط کرد و بر اثر اصابت سر ابراهیم به سقف ماشین، دچار ضربه مغزی شد و از هوش رفت.

خوشبختانه چهل و هشت ساعت بعد، ابراهیم از کما خارج شد. دکترش به من گفت: خیلی باید مراقب او باشید. چون ممکن است تبعات این سانحه، بعدها برای سلامتی او مضر باشد.^۱ ابراهیم که از این سانحه به نحوی معجزه‌آسا جان سلامت به در برده بود، بلافاصله پس از ترخیص از بیمارستان، به فعالیت‌های انقلابی‌اش ادامه داد. او خود، بعدها از این برهه چنین یاد کرده است:

۱- نوار مصاحبه با شادروان علی‌اکبر همت، تهران، زمستان ۱۳۷۵.

«... بهار سال ۱۳۵۸ بعد از این که قرار شد در شهرستان شهرضا سپاه پاسداران تشکیل شود، از آن جا که به فعالیت در این نهاد انقلابی علاقه‌ی زیادی داشتم، درخواستی برای انتقال به سپاه نوشتم و آن را به کارگزینی اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان اصفهان فرستادم. خوشبختانه با این درخواست من موافقت شد و مرا به صورت مأمور در اختیار سپاه نوبنیاد شهرضا قرار دادند. در سپاه عمده‌ی فعالیت‌هایم را روی امور فرهنگی و تبلیغاتی این نهاد متمرکز کردم. برای راه‌اندازی تشکیلات سپاه نیاز به تدارکات آن‌چنانی‌یی نداشتم. توی شهر ساختمانی را مهیا کردیم و برای تجهیز آن، یکی از خانه‌اشان گلیم آورد، یکی چراغ خوراک‌پزی والور آورد، دیگری تأمین لوازم التحریر را برعهده گرفت و... به این ترتیب بود که سپاه ناحیه‌ی شهرضا را سر و سامان دادیم.»^۱

پس از راه‌اندازی سپاه شهرضا، ابراهیم هر روز صبح زود به همراه تنی چند از هم‌زمان پاسدارش وانت سیم‌رغ زهوار دررفته‌ی سپاه را پر از کتاب، پوستر و نوار می‌کردند و همراه یک دستگاه آپارات و چند حلقه فیلم مستند انقلابی عازم روستاهای منطقه می‌شدند و پاسی از شب گذشته، خسته و کوفته به شهرضا برمی‌گشتند.

ابراهیم سر پرشوری داشت و ناآرام‌تر از آن بود که دامنه‌ی فعالیت‌های خود را به دایره‌ی کوچک شهرضا و روستاهای اطراف آن محدود کند.

مادرش در این رابطه گفته است:

۱- یادداشت‌های شخصی شهید همت، سال ۱۳۵۹، پاوه.

«... هنوز چند هفته‌ای از پاسدار شدن ابراهیم نگذشته بود که یک شب وقتی به خانه آمد دیدم ساک برزنتی کوچک خودش را برداشته و دارد بار سفر می‌بندد. به او گفتم: پسر جان چه شده که داری ساک می‌بندی؟ با خنده گفت: عازم سفر هستم ان‌شاءالله. پرسیدم: برای چه؟ گفت: ننه؛ این شهرضا برای کارهایی که من می‌خواهم انجام بدهم، خیلی کوچک است. می‌خواهم بروم به جاهای وسیع‌تر تا تجربه‌های بزرگتری هم پیدا کنم.

صبح اول وقت عازم شد و بعدها بود که فهمیدیم به سیستان و بلوچستان رفته.»^۱

۱- نوار مصاحبه با بانو نصرت همت، شهرضا، پاییز ۱۳۷۵.

● به حال مردم سیستان گریه کردم

در اواخر تابستان ۱۳۵۸، ابراهیم با هدف ارائه‌ی خدمات فرهنگی و عمرانی به اهالی روستاهای محروم استان سیستان و بلوچستان عازم آن خطه شد.

او خود؛ بعدها در بیان خاطراتش از آن برهه، چنین گفته است: «... چند ماهی که از انقلاب گذشت، برای کارهای فرهنگی - عمرانی از شهرضا عازم مناطق محروم استان سیستان و بلوچستان شدم. در آن‌جا وقتی از نزدیک فقر شدید مردم را مشاهده کردم، خیلی دلم سوخت. قصد داشتم یک باب مسجد و یک حمام در یکی از روستاهای دور افتاده‌ی آن‌جا احداث کنم، منتها پولی در بساط نداشتم. این شد که به تهران رفتم تا بلکه قدری پول جور کنم. به واسطه‌ی معرفی چند معرف معتبر، رفتم به محل شورای انقلاب؛ پیش حضرت آیت‌الله بهشتی. حین ملاقات، داشتم وضعیت وخیم آن‌جا را برای ایشان توضیح

می‌دادم که بی‌اختیار گریه‌ام گرفت.
آقای بهشتی؛ وقتی این حالت آشفتگی مرا دید، پوزخندی زد و گفت:

چرا دارید گریه می‌کنید؟ گفتم: دست خودم نیست، ببخشید.
ایشان گفت: از این جور مسایل در کشور زیاد داریم؛ شما نباید متأثر بشوید، این تازه اوّل راه است، محکم باشید.
بعد هم ایشان نامه‌ای برای آیت‌الله صدوقی^۱؛ نوشت، تا امام جمعه‌ی یزد به ما کمک کند. آقای صدوقی هم مبلغی حدود ۷۵۰ هزار تومان به ما داد تا برویم و در سیستان و بلوچستان مسجد و حمام بسازیم.^۲

فعالیت‌های فرهنگی و عمرانی همت در مناطق محروم سیستان و بلوچستان تا اوایل بهار ۱۳۵۹ ادامه یافت. اما گویا دست تقدیر مقصد دیگری را برای این معلم همیشه مهاجر، رقم زده بود. در همین زمینه؛ برادرش می‌گوید:

«... در کردستان درگیری‌ها برای آزادسازی سنندج از تسلط ضدانقلابیون مسلح اوج گرفته بود که شبی ابراهیم با وانت سیمرغی که پشت آن یک دستگاه آپارات و چند حلقه فیلم مستند انقلابی قرار داشت، به شهرضا برگشت و به خانه آمد. بعد از سلام و دیده‌بوسی به او گفتم: اصلاً از اخبار کردستان خبر داری؟»

۱- شهید آیت‌الله سیدمحمد صدوقی؛ روز جمعه یازدهم تیر ۱۳۶۱ در مراسم نمازجمعه‌ی شهر یزد با انفجار نارنجک یک تروریست انتحاری عضو فرقه‌ی مجاهدین خلق، به شهادت رسید.

۲- نوار جلسه‌ی شهید محمدابراهیم همت با مسؤولین واحد روابط عمومی لشکر ۲۷، چنانچه، اوایل اسفند ۱۳۶۱، چنانچه.

گفت: چطور مگر؟

گفتم: الان بچه‌های سپاه و ارتش دارند خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا هرطور شده سندنچ را آزاد کنند. حالا در شرایطی که آن‌جا به شدت نیاز به نیرو دارند، تو رفته‌ای توی روستاهای دور افتاده، با آپارات فیلم پخش کنی که چه؟! ابراهیم با یک لبخند کنایی جواب مرا داد و گفت:

داری بچه می‌ترسانی «ولی»؟! بعد هم صبح اول وقت، سوار بر همان وانت سیمرغ، عازم کرمانشاه شد. از آن‌جا به دستور شهید بروجردی او را به سپاه پاوه فرستادند. این جووری بود که پای ابراهیم به مناطق کردنشین غرب کشور باز شد. آن روزها فرماندهی سپاه پاوه را ناصر کاظمی^۱ به عهده داشت.

آقای کاظمی وقتی فهمید ابراهیم علاوه بر آن که معلم است، به شدت به کارهای فرهنگی هم علاقه دارد، مسئولیت واحد روابط عمومی سپاه ناحیه‌ی پاوه را به او محول کرد.^۲

۱- مهندس ناصر کاظمی؛ از اعضای ارشد واحد عملیات ستاد مرکزی سپاه پاسداران بود که از زمستان ۱۳۵۸ عازم شهرستان پاوه شد. هم‌زمان مسئولیت فرمانداری این شهرستان و فرماندهی سپاه ناحیه‌ی پاوه را عهده‌دار بود. سرانجام در شهریور سال ۱۳۶۱ با مسئولیت فرماندهی تیپ ویژه‌ی شهدا به شهادت رسید.

۲- نوار مصاحبه با ولی‌الله همت، برادر، تهران، ۱۳۷۵.

● اتفاقی که همیشه چراغش روشن بود

در همان ایام آغازین استقرار ابراهیم در پاوه بود که نخستین مواجهه‌اش با دختری رخ داد، که بنا بود در آینده‌ای نه چندان دور، همسر محبوب او باشد. این ماجرا، به وقایع پس از تعطیلی سراسری دانشگاه‌های کشور در جریان انقلاب فرهنگی - بهار ۱۳۵۹ - باز می‌گردد. به دنبال تعطیلی دانشگاه‌ها، شمار زیادی از دانشجویان سراسر کشور، داوطلبانه برای ارائه‌ی خدمات فرهنگی و عمرانی، عازم استان‌های محروم ایران شدند.

در همین راستا، ژילה بدیهیان؛ دختری از یک خانواده‌ی مذهبی و مرفه و دانشجوی دانشگاه اصفهان نیز، به همراه تنی چند از هم‌کلاسانش جمع گرم خانه و خانواده را رها کرد و از اصفهان عازم غرب کشور شد. او و همراهانش را از سپاه منطقه‌ی ۷ کشوری کرمانشاه، به شهرستان پاوه فرستادند تا در جمع عناصر فرهنگی واحد روابط عمومی سپاه این شهر، مشغول به فعالیت

شوند. او پیرامون این ماجرا گفته است:

«... اوایل فصل تابستان سال ۱۳۵۹ بود که با گروهی از دانشجویان و معلمان فعال در جهاد سازندگی استان اصفهان عازم غرب کشور شدیم. خاطرم هست سوار بر اتوبوس، تمام شب در راه بودیم و با طلوع خورشید بود که به کرمانشاه رسیدیم. پیش از ظهر همان روز نیروهای اعزامی داوطلب تقسیم شدند و بیشتر آن‌ها به سمت سنندج حرکت کردند. من نیز همراه با هفت نفر از خواهران و برادرانی که باقی مانده بودیم، عازم منطقه‌ی اورامانات شدیم. هنگام ظهر بود که به شهر پاوه رسیدیم و خودمان را به «ستاد مشترک فرهنگی جهاد و سپاه» معرفی کردیم.

محل این ستاد؛ در یک ساختمان کلنگی و قدیمی واقع شده بود. دور تا دور یک حیاط خاکی، چند اتاق با در و پنجره‌ی چوبی قرار داشتند.

دو اتاق پایین حیاط را به خواهران اختصاص داده بودند. وارد همان اتاق‌ها شدیم و اسباب و اثاث سفرمان را به زمین گذاشتیم. هنوز خستگی راه از تنمان بیرون نرفته بود که عادل‌خانم - سرایدار ساختمان - آن‌جا آمد و گفت:

«زودتر بیایید برای حضور در جلسه‌ی توجیهی.»

به آن‌جا که رفتیم، برای نخستین مرتبه بود که من با نام و چهره‌ی ابراهیم؛ که آن روزها به «برادر همت» شهرت داشت، آشنا شدم. جوانی بود سبزه‌رو با قدی متوسط، محاسنی سیاه و بلند، چهره‌ای کشیده و رفتاری بسیار جدی. پوست صورتش بر اثر تابش آفتاب تند منطقه‌ی کوهستانی اورامانات، برشته شده

بود. با همان پیراهن دو جیب زیتونی رنگ چینی و شلوار کردی خاکی رنگی که به تن داشت، وارد اتاق شد و جلوی ما نشست. موهای سرش قدری بلند و ژولیده بود. در نگاه اول فکر کردم لابد یکی از نیروهای بومی منطقه است؛ اما وقتی لب به حرف زدن باز کرد، لهجه‌اش نشان داد از اهالی استان اصفهان است. موضوع آن جلسه که برادر همت آن را برای ما تشریح کرد، ضرورت آشنایی ما نیروهای تازه وارد نسبت به آداب و سنن اهالی، وضعیت فرهنگی و مذهبی حاکم بر آن منطقه‌ی گردنشین و طرز برخوردمان با مردم سنی مذهب اورامانات و تعیین نوع فعالیت‌هایی بود که می‌بایست آن‌ها را اجرا می‌کردیم. محل کار و استراحت برادر همت در آن ساختمان، اتاق کوچک و به شدت شلوغی بود که تکثیر نشریه‌ی ارگان ستاد با نام «پیام پاه» و هم‌چنین اطلاعیه‌های مناسبی، در همان‌جا انجام می‌گرفت. خاطرم هست هر وقت نیمه شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و از پنجره‌ی اتاق‌مان به حیاط نگاه می‌کردم؛ تنها اتاقی که در آن دیر وقت شب، چراغ آن روشن بود، همان اتاق کوچک بود. برادر همت تا پاسی از شب گذشته، توی آن اتاق کار می‌کرد. هر روز صبح هم، جلوتر از بیدار شدن سایر خواهران و برادران اعزامی، از خواب بلند می‌شد و با وسواس و دقت، تمام محوطه‌ی حیاط و ایوان ساختمان را تمیز آب و جارو می‌کرد. طوری که به ندرت دیدم کسی بتواند در این کار از او پیشی بگیرد.^۱

۱- رک به کتاب: همسفران؛ زندگی‌نامه‌ی شهید همت، نوشته‌ی: رضا رئیسی، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۶، فصل دوم، صص ۳۵ و ۳۶.

● بیست ماه در سپاه پاوه

همت خود در توصیف دوران مرارت بار و پرحادثه‌ی حدفاصل مهر ۱۳۵۹ تا پایان شهریور ۱۳۶۰ در محور عملیاتی پاوه و مشقات جنگ در دو جبهه‌ی مقابله با ارتش عراق و ضدانقلابیون مسلح، گفته است:

«... ظرف یک سال، ما در سپاه پاوه شصت و هشت نفر شهید، تنها از پاسداران عزیز بومی داشتیم. بچه‌های رشیدی که بدون توجه به زخارف دنیا مردانه جنگیدند و مظلومانه به شهادت رسیدند. به هر حال پس از این که در عملیات مان از حمایت فرمانده کل قوای وقت؛ آقای بنی‌صدر ناامید شدیم، خودمان را برای یک حمله‌ی وسیع به طرف نوسود آماده کردیم. در همان اولین حمله‌ای که انجام دادیم، حزب دموکرات از عراق کمک خواست و سه فروند میگ عراق نیروهای ما را در مسیر خط بمباران کردند. یکی دو نفر از پاسدارانمان بر اثر این بمباران از

وسط به دو نیم شده و شهید شدند و به این ترتیب ما مجبور به عقب‌نشینی شدیم. همین مسأله خودش هماهنگی کامل بین دموکرات‌ها و رژیم بعث عراق را به‌طور کامل و به وضوح نشان می‌داد. بعد از آن در تاریخ بیست و پنجم دی‌ماه (۱۳۵۹) ما عملیات بسیار سنگین نوسود را با توکل بر خدا انجام دادیم. این عملیات بزرگ با «هلی‌برن» نیروهایمان بر روی ارتفاعات حساس ویلته و نیز ارتفاعات مشرف بر روستای نیرمی به سمت ارتفاعات «نوسود» آغاز شد، در جریان این عملیات بسیار سنگین، روستاهای هیرمی، کومه دره، نیسانه، مهری و پاسگاه شیخان در مقابل نوسود پاکسازی و آزاد شد. البته در این عملیات که با هماهنگی کامل ارتش، سپاه و افراد بسیج، در زیر بارش برف که گاه ارتفاع آن به ۷ متر می‌رسید، تعدادی از برادران ارتشی و سپاهی ما شهید شدند و هم‌چنین پس از این عملیات موفقیت‌آمیز، روستاهای شهر کن، درال و دارنال نیز در تاریخ سی‌ام دی‌ماه ۱۳۵۹ پاکسازی شدند. پس از آن که عملیات شیخان صورت گرفت، عناصر خود فروخته‌ی حزب دموکرات که در رأس گروه‌های شناسایی دشمن بودند، از ایران فرار می‌کنند و به خاک عراق می‌روند و به بعضی‌ها می‌گویند که نیروهای دولت ایران در حال وارد شدن به نوسود هستند. به همین ترتیب آن‌ها توانستند یک گردان تابع سپاه یکم نیروی زمینی ارتش عراق را به نوسود بیاورند.

این گردان پس از چهار روز ورود به خاک ایران، به آن جبهه‌هایی که فتح کرده بودیم حمله کرد و البته به خواست خدا شکست فاحشی هم خورد و بسیاری از وسایل و تجهیزاتش هم در

منطقه جا ماند. باید بگویم که این اولین عملیات ما در مرز با عراق بود، روستاهای آزاد شده در این عملیات، قبل از آزادسازی آن‌ها، در تصرف عناصر خود فروخته دموکرات بودند. موقعی که ما به شیخان نزدیک شدیم، نیروهای ارتش عراق وارد نوسود شدند. نیروهای عراقی در پاسگاه مرزی نوسود، خود نوسود، مناطق اطراف آن، به ویژه تپه‌ی تانک وارد شده بودند. عراقی‌ها نیروهای بسیاری را در همان زمانی که در آن محور، ما دست به عملیات زده بودیم مستقر کرده بودند.

پس از خاتمه‌ی این عملیات بلافاصله در شرایطی که در داخل نوسود تثبیت شده بودند، ما آن‌ها را دور زدیم و بعد از عملیات نری در فروردین‌ماه ۱۳۶۰، در یک شب بسیار سرد و برفی، عملیات بسیار سنگینی داشتیم که طی آن موفق شدیم ارتفاعات «کمانجیر»، دکل نودشه و ارتفاع بالای نودشه که از نظر سوق‌الجیشی بسیار حساس بود را از تصرف مزدوران دموکرات نجات دهیم و به یاری خدا در روز چهارم فروردین ۱۳۶۰ در بالای نودشه مستقر شدیم.

بلافاصله پس از آن شروع کردیم به تبلیغات سیاسی، در جهت پیوستن مردم و دور راندن عناصر خود فروخته‌ی دموکرات توسط مردم نودشه.

با توجه به این مسأله که این آبادی هفت هزار نفر جمعیت داشت و منطقه‌ی سوق‌الجیشی و حساسی بود، در هفتم اردیبهشت ۱۳۶۰ به خواست خدا با بیرون آمدن مردم از نودشه و استقبال‌شان از نیروهای مسلح دولت جمهوری اسلامی، ما پشت سر مردم، وارد شهر شدیم و ارتفاعات اطراف آن را هم به

دست آوردیم. در نهایت پس از یک درگیری مختصر با عناصر مزدور حزب دموکرات، شهر را تصرف کردیم. ما مدارک بسیار زیادی از تشکیلات حزب دموکرات در نودشه به دست آوردیم. مطابق این مدارک ثابت شد که این‌ها فقط در طول یک سال قبل از آن، میلیون‌ها تومان از مردم به زور گرفته بودند. آن هم با عنوان «کارت تیمدی» که کلمه‌ای کردی است به معنای «کمک به خانواده!» در ازای آن کارت از هر خانواده صد تومان گرفته بودند و در عوض، خانواده‌ی بیچاره‌ای که دو سال در زیر تازیانه‌ی گروهک‌ها نفسشان بند می‌آمد، نه غذایی به آن‌ها می‌رسید و نه یک گالن نفت. به‌طوری که یک گالن نفت در نودشه و روستاهای دیگر این منطقه به‌طور قاچاق حتی تا چهارصد الی ششصد تومان هم خرید و فروش می‌شد. از طرفی برای خالی نبودن عریضه، رژیم بعث عراق برای گول زدن مردم، چندین ماشین ارزاق به این منطقه آورده بود.

به هر حال خوشبختانه در بهار ۱۳۶۰، این منطقه پاکسازی شد و مردم؛ استقبال عظیم و بی‌سابقه‌ای از نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران به عمل آوردند.^۱

۱- در رابطه با همین عملیات، احمد متوسلیان؛ فرمانده وقت سپاه مریوان در تاریخ بیست و هفتم فروردین ۱۳۶۰، طی سخنانی در دومین سمینار سراسری فرماندهان سپاه در اصفهان، چنین گفت:

«... تمام صحبت‌های من نتیجه‌ی دو سال و سه ماه حضور در کردستان از زمان شروع صحبت‌های کردستان است... به خدا سوگند که ما خود را به آب و آتش زدیم تا بتوانیم به مرز برسیم و با صدام بجنگیم - ما در غرب در دو جبهه می‌جنگیم. یک جبهه داخلی که گروه‌های ضدانقلاب هستند و می‌دانید که چه تعداد از برادران ما را شهید کردند. وقتی صحبت از جنگیدن و شهید دادن می‌شود، صحبت از جنگیدن در ۹ متر برف است. جایی که انسان یخ می‌بندد و تحمل ده دقیقه نگهبانی سخت

خوب یادم هست که در همان لحظه‌های نخست، هفتاد نفر از مردم بومی مسلح شدند و دوش به دوش پاسداران و نیروهای اعزامی قرار گرفتند. طی همان سه، چهار شب اولی که «نودشه» آزاد شده بود، عناصر دموکرات ضدحمله‌ای انجام دادند که شکست خورد. در تاریخ بیست و یکم اردیبهشت سال شصت به کوه‌های «اورامان تخت» که ۲۸۹۰ متر ارتفاع دارند حمله‌ور شدیم. ارتفاعات «کله تنگه» با دشواری و سختی بسیار زیاد، آن هم با وجود برفی به ارتفاع ۳ متر به تصرف ما درآمد. ولی میزان رشادت و ایثار بچه‌ها، بالاتر از برف و سرما و کوه‌ها و هر مانع دیگری بود. ارتفاع ۲۶۰ متری کله تنگه، توسط جان بر کفان پاسدار از عناصر خودفروخته‌ی رزگاری بازپس گرفته شد و به تصرف نیروهای ما درآمد. این در حالی بود که بعث عراق آن‌ها را روی این ارتفاعات مستقر کرده و نیروهایش را به داخل خاک خودش کشیده بود. پس از فتح و تسخیر ارتفاعات کله تنگه، ما از روی این ارتفاعات پیشروی خودمان را ادامه دادیم. در ادامه‌ی همین پیشروی‌ها بود که ارتفاع حساسی به نام کمر سیاه نیز در کنار کله تنگه به تصرف ما درآمد. متعاقباً در تاریخ ششم خرداد ۱۳۶۰ ارتفاع هوانیما؛ که موقعیتی استراتژیک

است. به شکرانه خدا برادران ما تاکنون مقاومت کرده‌اند، جبهه‌ی دوم هم جبهه‌ی صدام می‌باشد... بعد از پیام امام(ره) عناصر فریب‌خورده‌ی ضدانقلاب خودشان را در گروه‌های ۲۰ الی ۳۰ نفره به سپاه تسلیم می‌کردند که با توجه به این امکانات توانستیم برادرانی که مایل بودند در این جبهه بجنگند را تجهیز کنیم. سرما و برفی که بیش از حد در این منطقه حکم‌فرما است باعث شد که حدود یازده نفر از برادران ما از بالای ارتفاعات برف گرفته سقوط کرده و در ته دره‌ها پاره‌پاره شوند...»
 رک به: مجله‌ی پیام انقلاب، اردیبهشت ۱۳۶۰.

داشت و درست در جنب ارتفاعات تخت لنگه واقع شده، از چنگ خودفروختگان رزگاری بیرون کشیده و بازپس گرفته شد. چندین نفرشان کشته شدند و مقداری اسلحه و غنائم از این عناصر در زیر پنج متر برف به دست آمد. با گرفتن این بلندی، ما رزمندگان سپاه پاوه، از نظر عملیاتی، به جبهه‌ی مریوان پیوستیم.

نیروی مریوان بر روی تخت لنگه بود که ما هوانیما را فتح کردیم. یکی از بچه‌های پاسدار مریوان رفت بالای این ارتفاعات و تکبیر گفت. و الله اکبر ما، نوید این پیروزی بود. روز هشتم خرداد ۱۳۶۰ می‌دیدیم که نیروهای عراقی ارتفاعات کاوه زهرا، دالانی منصور، مله هندو و شمش‌ی تا نوسود را، تصرف کرده و به داخل خاک ما نیرو کشیده بودند. در همان تاریخ، ما از بالای ارتفاعات روی سر مزدوران بعثی سرازیر شدیم. برادران پاسدار ما چون عقاب بر سر عراقی‌ها حمله‌ور شدند و در این ارتفاعات، علاوه بر مزدوران داخلی رژیم بعث، یک گردان ارتش عراق هم بالکل نابود شدند. این نیروها نزدیک به سیصد کشته دادند و بقیه هم زخمی شده و پا به فرار گذاشتند. این در حالی بود که عراق از شش ماه قبل، بر روی این ارتفاعات مستقر شده بود، درست از همان زمانی که ما عملیات نوسود را انجام دادیم، ارتش عراق نیروهایی را به داخل خاک ما کشید و ارتفاعات شمش‌ی و روستای دز آور را در خط مرزی اشغال کرد و در ارتفاعات کاوه زهرا هم نیرو گذاشته بود.

مرتفع‌ترین بلندی را هم که خود نیروهای بعثی قادر به استقرار و بیتوته بر فراز آن نبودند، دشمن به عناصر خودفروخته‌ی

رزگاری سپرده بود تا آن‌ها آن را برایش حفاظت کنند و ارتش بعث، نیروهای خود را در پایین و دامنه‌ی این ارتفاعات چیده بود.

خوب یادم هست که ارتش عراق، هفت نوبت روی این ارتفاعات که به تسخیر ما درآمده بودند، اقدام به ضد حمله کرد که خوشبختانه شکست خورد. شدت آتش سنگین توپخانه دشمن به حدی بود که من یادم می‌آید اکثر برادران ما در این عملیات، گوش‌هایشان بدجوری سنگین شده بود، اما به رغم تمامی این شدائد، با چنان شهامت و ایثاری پایداری کردند که در نهایت هر هفت پاتک دشمن را خنثی نمودند.

به تیرماه سال ۱۳۶۰ نزدیک می‌شدیم و نقشه‌ی حمله به ارتفاعات شمش‌ی که دو گردان کماندویی ارتش عراق در آن‌جا مستقر بودند را کشیدیم، در هفتم تیرماه ۱۳۶۰، جریان انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی در تهران و شهادت هفتاد و دو تن از برادران همسنگر و عزیزان امام رخ داد. خوب احساس می‌کردیم که برادران‌مان در جبهه چه ناراحتی و غم فراوانی را دارند متحمل می‌شوند. بعد از آن که پیام امام درباره‌ی شهادت بهشتی و هفتاد و دو تن صادر شد، جبهه زیر و رو شد و ما در همان روزها آماده‌ی عملیات بودیم. روی همین اصل، برادران‌مان را جمع کردیم و با آن‌ها صحبتی کردیم که اگر هفتاد و دو تن از بهترین یاران امام شهید شدند، اما ما سرسختانه ایستاده‌ایم و باید آن‌چنان ضربه‌ای به ارتش بعث بزنیم که احساس نکند این شهادت‌ها در روحیه‌ی رزمندگان اسلام اثر سوء بر جای گذاشته. هر چند که این شهادت‌ها و تأثیر آن بر ما بسیار عظیم بودند.

در تاریخ دوازدهم تیرماه سال ۱۳۶۰؛ یعنی پنج روز بعد از شهادت هفتاد و دو تن، در یک شب ظلمانی در ارتفاع دو هزار و دویست متری، آن هم در حالی که تمام منطقه مین‌گذاری شده بود، عملیات ما شروع شد. شب قبل از حمله در مسجد نودشه، من برای آخرین بار پیش از شروع عملیات، برای برادران پاسدار اعزامی از خمین، اراک و سایر مناطق صحبت می‌کردم. عزیزان ما تا ساعت دو نیمه شب عزاداری و گریه و تضرع و التماس به درگاه خدا داشتند. یکی از برادران سپاهی اعزامی از خمین، شب خوابیده بود و خواب دیده بود که امام خمینی به خوابش آمده و از پشت به شانهاش زده و به او گفته بود که: چرا معطلید؟ حرکت کنید، مهدی (عج) با شماست!

صبح حالت عجیبی به بچه‌ها دست داد. طوری که می‌گفتند: می‌خواهیم در روشنایی روز، این عملیات را انجام بدهیم، هر چه به آن‌ها می‌گفتیم دشمن در بالای ارتفاعات است، شما چطور می‌خواهید وارد میدان مین بشوید؟ می‌گفتند: نه! به ما گفته‌اند که مهدی (عج) با ماست.

به هر صورتی که بود، برادران را راضی کردیم و عملیات را در تاریکی شب، شروع کردیم. عملیات از ساعت نه شب شروع شد و در ساعت سه و نیم صبح، نیروهای ما به نزدیکی سنگرهای دشمن رسیدند. پس از آن، نیروهای رزمنده با یورش دیگری خودشان را به فاصله‌ی صد و پنجاه متری مواضع دشمن رساندند. به محض روشنایی هوا، عملیات شروع شد به خواست خدا، تا ساعت ده صبح، تمامی ارتفاعات موردنظر سقوط کردند. در آن لحظات، برادران پاسدار با صدای الله‌اکبرشان آن‌چنان

وحشتی در دل دشمن ایجاد کرده بودند؛ که نزدیک به دویست نفر از مزدوران بعث یک‌جا اسیر شدند. در آن‌جا، از یکی از افسران عراقی پرسیدم: فکر کردید ما با چه نیرویی به شما حمله کردیم؟ گفت: دو گردان. گفتم: نه! خیلی کم‌تر بود، ما با فلان قدر نیرو حمله کردیم. آن افسر عراقی گفت: آیا دارید مرا مسخره می‌کنید؟ کلی قسم و آیه خوردم تا آن افسر عراقی باورش شد و شروع کرد به گریه کردن. بعد گفت: وقتی شما حمله کردید، تمامی کوه‌ها الله‌اکبر می‌گفتند، اگر ما می‌دانستیم تا این حد تعداد شما کم است، می‌توانستیم همه‌ی شما را یکجا زنده دستگیر کنیم!»^۱

همت که فعالیت خود در سپاه پاوه را، ابتدا با مسؤولیت واحد روابط عمومی آغاز کرده بود، به فاصله‌ای کوتاه از طرف ناصر کاظمی؛ فرماندار پاوه و فرمانده سپاه این شهرستان، به فرماندهی واحد عملیات سپاه منصوب شد. طی این دوران، او علاوه بر مدیریت تلاش‌های عملیاتی رزمندگان سپاه پاوه علیه اشغالگران بعثی، مسؤولیت خنثی‌سازی فعالیت‌های تروریستی هدایت شده توسط سازمان استخبارات رژیم بعث را نیز به عهده داشت. در همین رابطه، او گفته است:

«... من فراموش نمی‌کنم؛ اواخر شهریور ۱۳۶۰، در جریان سومین دوره‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری، که منجر به انتخاب آقای خامنه‌ای شد، به صورت پی‌درپی از مرز پاوه، بمب‌های کار گذاشته شده درون کپسول‌های گاز خانگی، به داخل ایران

۱- ر.ک به کتاب: به روایت همت، به اهتمام: حسین بهزاد، انتشارات مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعث و نشر صاعقه، تهران، زمستان ۱۳۹۱، درس - گفتار یکم.

فرستاده می‌شد. ضدانقلابیون بومی آن منطقه، نقش رابط را، بین سازمان امنیت عراق و گروهک‌های تروریستی مستقر در پایتخت ایفاء می‌کردند. این بمب‌ها را از استخبارات عراق می‌گرفتند و ضمن عبور دادن بمب‌ها از مرز پاوه، آن‌ها را به عناصر منافقین در تهران تحویل می‌دادند. اگر خاطرتان مانده باشد، حتی در اوایل مرداد سال ۱۳۶۰ هم، چنین اقدامی صورت گرفته بود. در ایام برگزاری دومین دوره‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری که منجر به انتخاب شهید رجایی شد، یکی از همین بمب‌های کار گذاشته شده در کپسول گاز، در یکی از خیابان‌های شهر تهران منفجر شد که بر اثر آن دو نفر از مردم رهگذر، به شهادت رسیدند. خب آن روزها، فکر می‌کنید واکنش من در جایگاه مسؤول سپاه ناحیه‌ی پاوه، نسبت به این شرارت‌ها چه بود؟ تدبیر کرده بودیم و حتی تعدادی از برادرهای انقلابی گرد خودمان را به درون گروهک‌های تروریستی مستقر در خاک عراق نفوذ داده بودیم و هر وقت استخبارات رژیم بعث چنین بمب‌هایی را به گروهک‌های ضدانقلاب تحویل می‌داد تا آن‌ها را از مرز پاوه - نوسود به داخل ایران عبور بدهند، آن برادرهای نفوذی ما، خبرش را بلافاصله به ما می‌دادند. ما هم بلافاصله در گلوگاه‌های منطقه، ایست و بازرسی می‌گذاشتیم و بعد که ماشین‌های عبوری را تفتیش می‌کردیم، می‌دیدیم داخل آن‌ها پُر از این جور بمب‌هاست. با عناصر نفوذی خودمان، از ترانزیت این بمب‌ها مطلع می‌شدیم، سریع پست‌های ثابت و سیار ایست و بازرسی را در محورهای مواصلاتی آنجا برقرار می‌کردیم و این بمب‌ها را کشف و ضبط و خنثی می‌کردیم. بعد

هم اخبار رادیو ایران اعلام می کرد: امروز این تعداد بمب در پاوه کشف و این تعداد از افراد حامل آن ها، دستگیر شده اند.»^۱

۱- ر.ک به کتاب: به روایت همت، درس - گفتار بیست و سوم.

● بروجردی هم عین خودِ ما بود

از اواخر شهریور سال ۱۳۶۰ بود که پس از انتصاب ناصر کاظمی به فرماندهی سپاه استان کردستان توسط محمد بروجردی؛ فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری، مسئولیت فرماندهی سپاه ناحیه‌ی پاوه، به همت محوّل شد. در همین بُرهه بود که به واسطه‌ی نزدیکی محورهای عملیاتی سپاه مریوان و سپاه پاوه، همت به اتفاق احمد متوسّلیان، دست به کار شناسایی محورهای مرزی حدفاصل مریوان تا پاوه و همچنین شناسایی دشت پنجوین و محورهای طویله و بیاره در خاک استان سلیمانیه‌ی کشور عراق شد. این شناسایی‌ها، چهار ماه بعد، در جریان نخستین عملیات برون‌مرزی نیروهای ایرانی در جبهه‌ی کوهستانی مریوان - پنجوین به کار همت، متوسّلیان و رزمندگان تحت امر ایشان آمدند.

در پاییز ۱۳۶۰، با مساعدت سردار شهید محمد بروجردی،

شماری از فرماندهان نواحی سپاه منطقه ۷ کشوری جهت اعزام به زیارت بیت‌الله‌الحرام، گزینش و به این سفر معنوی، فرستاده شدند. از جمله‌ی ایشان، محمدابراهیم همت؛ فرمانده سپاه ناحیه‌ی پاوه، احمد متوسلیمان؛ فرمانده سپاه ناحیه‌ی مریوان، محمود شهبازی؛ فرمانده سپاه استان همدان و... می‌توان نام برد.

سفر حج تمتع سال ۱۳۶۰، برای همت و یاران همسفرش، سراسر با ماجرا و خاطره، همراه بود. چه این‌که در مراجعت از این سفر، احمد متوسلیمان با اشاره به یکی از حوادث جالب و شیرینی که حاصل تیزهوشی همت به شمار می‌رفت، به یکی از هم‌زمانش گفته بود:

«... بعد از مراجعت‌شان از عربستان به ایران، حاج احمد به ما می‌گفت: من خیال می‌کردم خودم آدم جسوری هستم؛ اما حاج همت پاک روی دست ما زده بود. روز تظاهرات حاجیان ایرانی در مکه، او یک سری از این تصاویر کوچک برچسب‌دار حضرت امام را توی جیب دشداشه‌ی خودش مخفی کرده بود. هر چند لحظه یک‌بار، کاغذ پشت یکی از آن‌ها را جدا می‌کرد و در حالی که برچسب را کف دستش مخفی کرده بود، به طرف مأمورین پلیس سعودی می‌رفت، دست در گردن آن‌ها می‌انداخت و با آن‌ها معانقه می‌کرد. ناگافل می‌دیدید صدای خنده‌ی جمعیت بلند شده! نگو معانقه کردن برای حاج همت، بهانه‌ای بود تا بتواند خیلی راحت، تصویر حضرت امام را به پشت کلاه کاسکت سفید رنگ مأمورین پلیس سعودی بچسباند! پلیس‌های بینوا هم که از علت خنده‌ی شدید مردم بی‌خبر بودند، دایم به آن‌ها

چشم غره می‌رفتند. آن روز، با این ترفند زیرکانه‌ی حاج‌همت، حدود پنجاه - شصت نفر از مأمورین قلدر سعودی، ناخواسته و ندانسته، به توفیق تبلیغ تصویری حضرت امام مفتخر شدند!^۱ همت، متوسلین و شهپازی، هنگامی که به ایران بازگشتند، هیچ‌گونه سوغاتی‌یی به همراه نیاورده بودند. حسین شریعتمداری؛ یکی از همراهان این کاروان می‌گوید:

«... زمانی که به ایران رسیدیم، هر کدام از ما، جز یک ساک دستی کوچک، چیز دیگری به همراه نداشتیم. در فرودگاه، وقتی مأمور کنترل اثاثیه، ساک‌ها را واریسی می‌کرد، گفت: بقیه‌ی اثاثیه؟ گفتیم: بقیه ندارد. پرسید: سپاهی هستید؟ گفتیم: بله.»^۲ همت به محض مراجعت از مکه، ابتدا به زادگاهش؛ شهرضا رفت. پدرش می‌گوید:

«... حاجی نزدیک صبح به شهرضا رسید. اهل خانه همگی خوشحال شدند. حاجی از آن‌ها خواست سر و صدا نکنند، مبادا مزاحم خواب همسایه‌ها بشوند. او فقط یک ساک دستی کوچک داشت. فردای آن روز، به اصرار مادرش و من، گوسفندی خریدیم و سر بردیم. حاجی رفت و سفارش پنجاه عدد نان داد و ظهر تمام بچه‌های سپاه و دانش‌آموزانی را که قبلاً سر کلاس او بودند به ضیافت ولیمه دعوت کرد. نزدیک ظهر، خودش رفت و هر فقیری را که دید، به خانه آورد و به او نهار داد. این شد ولیمه‌ی حاجی!»^۳

۱- مصاحبه‌ی حسین بهزاد با عباس برقی، مندرج در کتاب: همپای صاعقه، ص ۷۴.

۲- رک به کتاب: همسفران، نوشته: رضا رئیسی، کنگره سرداران و ۳۶ هزار شهید تهران، چاپ یکم، ۱۳۷۶، ص ۶۵.

۳- رک به کتاب: همسفران، نوشته: رضا رئیسی، کنگره سرداران و ۳۶ هزار شهید

بازگشت همت به پاوه، با استقبال پرشور رزمندگان بومی و غیربومی سپاه این شهر همراه شد. این در حالی بود که مشکلات ناشی از نگهداری جبهه‌ای به وسعت منطقه‌ی اورامانات، هر روز بیش از پیش، افزایش می‌یافتند. لیکن به رغم تمامی مشکلات و نارسایی‌های موجود، این دوران برای همت، سرشار از تجربه و عبرت‌آموزی به شمار می‌رفت. خود او، بعدها درباره‌ی این بُرهِه‌ی سخت و پرمشقت و خصوصاً درس‌هایی که در مدیریت سپاه از شهید محمد بروجردی - فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری - آموخت، گفته است:

«... در دوران حضورمان در جبهه‌ی غرب، من و حاج احمد [متوسلیان] می‌رفتیم پیش [محمد] بروجردی و به او می‌گفتیم: آقا! آن بالا، دارند خیانت می‌کنند. محسن رضایی و سایرین هم که توی ستاد مرکزی هستند، این‌ها را نمی‌شناسند؛ والا با این‌ها یک‌جور دیگری برخورد می‌کردند و فوراً اعدام‌شان می‌کردند.

الآن، تازه دو ماه است که ما این مسأله را کشف کردیم، که بروجردی هم عین خود ما بوده! حالا خوب گوش کنید که بروجردی چه‌جوری با این مسأله برخورد می‌کرد؟ چون مطلب خیلی دقیق و ظریف است. ما می‌رفتیم به کرمانشاه، در سپاه منطقه ۷ پیش بروجردی و از بالایی‌ها بد می‌گفتیم که این‌ها به ما رسیدگی نمی‌کنند، خطِ ابوشریف دارد به ما اجحاف می‌کند. بروجردی در جواب ما می‌گفت: نه! شما دارید اشتباه می‌کنید. رده‌های بالا را تضعیف نکنید! ما را توجیه می‌کرد و

می‌گفت: در تهران وضع این‌جوری و آن‌جوری است، یک سری نارسایی‌هایی در آن‌جا وجود دارد، مسؤولیت حفاظت فیزیکی شخصیت‌های انقلاب، به عهده‌ی سپاه تهران است. شما انتظار نداشته باشید که آن‌ها بتوانند به شما نیرو بدهند. خلاصه، ما را توجیه می‌کرد. بعد، همین بروجردی که آن‌جا ما را توجیه می‌کرد و برایمان از بالایی‌ها تعریف می‌کرد تا ما آن بالایی‌ها را نکوبیم و سلسله مراتب حفظ بشود. تازه دو ماه پیش بود که فهمیدیم، وقتی در جلسات ستاد مرکزی می‌رفت، بیشترین پرخاش را به همان بالایی‌ها او بود که می‌کرد و به آن‌ها ایراد می‌گرفت. وضع طوری شده بود که با این بنده‌ی خدا؛ نه آن بالا موافق بودند، نه این پایین. یعنی وقتی آن بالا می‌رفت، با آن‌ها سفت برخورد می‌کرد و از آن‌ها ایراد می‌گرفت، موقعی هم که می‌آمد این پایین، به ما می‌گفت آن بالایی‌ها هیچ ایرادی ندارند. ببینید؛ حرکت در راه خدا، یعنی این، ها! برای این‌که وحدت کل سپاه در خطر قرار نگیرد، کادرهای کردستان و ما را توجیه می‌کرد به این‌که بالایی‌ها خطایی ندارند. وقتی در تهران بعد با بالایی‌ها که می‌نشست، تمام ایرادها را به آن‌ها می‌گرفت. ولی به ما یک کلمه در این باره چیزی نمی‌گفت. بعداً هم نگفت. در آن زمان به ما می‌گفت: شما اشتباه می‌کنید برادرها، باید سلسله مراتب حفظ بشود.

من مظلومیت بروجردی را در غرب، در این ماجرا بود که حس کردم. یعنی بروجردی تبدیل شد به چوب دو سر طلا؛ طوری که هر دو طرف به او بد می‌گویند. هم از پایینی‌ها می‌خورد و هم از بالایی‌ها. چون در رده‌های بالای سپاه هم خیلی پشت سر

بروجردی حرف می‌زنند. لذا، در این عرصه‌ها، ملاکِ مظلومیت این است که هیچ کس با آدم خوب نباشد. مظلومیت؛ یعنی این که همه فکر کنند که آدم بد است، آن وقت است که کار آدم، برای رضای خدا می‌شود. چون اگر کار آدم برای رضای خدا بود و بعد، بنده‌های خدا از آدم راضی باشند، هی از آدم تعریف و تمجید بکنند، بدون شک در خلوص این کار شبهه‌ای وجود دارد. روزی عده‌ای از بزرگان یک شهر به نزد حضرت علی (علیه السلام) آمدند و گفتند: یا علی (علیه السلام)، این حاکمی را که به شهر ما فرستاده‌ای، همه از او راضی هستیم. حضرت علی (علیه السلام) پرسید: همه از او راضی‌اند؟! جواب دادند: بله، همه؛ یک نفر را هم شما پیدا نمی‌کنید که مخالف این حاکم باشد. آن جا حضرت علی (علیه السلام) دستور داد سر ضرب آن حاکم را از آن شهر بردارند و به جای او حاکم دیگری بفرستند. عجب! مردم آمدند پیش حضرت علی (علیه السلام) از حاکم خودشان تعریف کردند، حضرت آن حاکم را از حکمرانی عزل کرد. مدتی که از عزل حاکم قبلی و حکومت حاکم جدید گذشت، بیست، سی نفر، شکایتی از این حاکم آوردند در نزد حضرت علی (علیه السلام) مطرح کردند. حضرت پرسید: چه شده است؟ گفتند: هیچی، ما از این حاکم ناراضی هستیم و خواستاریم که او را تعویض کنید. حضرت علی (علیه السلام) جواب داد: اتفاقاً این حاکم باید بر مسند حکومت باقی بماند. آقا، داد و بیداد همه رفت به آسمان و به حضرت علی (علیه السلام) گفتند: آقا، ما از آن قبلی تعریف کردیم، شما او را از حکومت عزل کردید، حالا که از دست این یکی به نزد شما اظهار ناراضیتی می‌کنیم، شما می‌گویید این کماکان آن جا بماند؟!

حالا حکمت مطلب چه بوده؟ آن حاکم اولی، قطعاً باید با همه سازش کرده باشد که بتواند همه را از خودش راضی نگه دارد. پس معلوم می‌شود او برای رضای خدا کار نمی‌کرد. حالا اگر بخواهیم با تعبیر دوران خودمان صحبت کنیم، این آقا حکماً با تمام مشروب‌خورها، دزدها، فواحش و تمام اقشار مؤمن و فاسق باید سازش کرده باشد تا همه از حکومت او راضی باشند. ولی این حاکم دومی، کارش بدون مجامله و سازش‌کاری بوده که در نتیجه چند نفر از دست او ناراضی شده‌اند. پس معلوم می‌شود این دومی برای خدا کار کرده است. حالا این مثال، ترجمان وضع و حال امروز ما است. اگر ما بخواهیم رضایت کل ملت را جلب کنیم، کلاه‌مان پس معرکه است! فقط باید رضایت خدا را جلب کرد. حالا برادرهای عزیز؛ بگذارید هر چه دل‌شان می‌خواهد، بگویند!«^۱

۱- نوار با فرماندهی؛ عملیات رمضان، دوشنبه چهارم مرداد ۱۳۶۱، جاده‌ی اهواز - خرمشهر.

● خطبه‌ی عقد من و تو...

یکی از لطیف‌ترین و زیباترین مراحل زندگی انقلابی - جهادی همت؛ خصوصاً در مقطع حضور بیست ماهه‌ی وی در شهرستان پاوه، ماجرای پرفراز و فرود دلبستگی عاطفی او، به دوشیزه ژایلا بدیهیان بود. داستان این دلبستگی، بسیار مفصل‌تر از آن است که بتوان جزء به جزء آن را، در صفحات محدود این کتاب بازروایی کرد. محض تیمن؛ مرحله‌ی پایانی و منجر به حُسن ختام این علقه‌ی عاطفی را، در کتاب حاضر می‌آوریم.

بانو ژایلا بدیهیان؛ در بیان بخشی از خاطراتش که به مقطع اواخر پاییز ۱۳۶۰ مربوط می‌شود، گفته است:

«... مشکل این بود که آن روزها، خیلی از خانواده‌های ایرانی، راضی نمی‌شدند به رزمنده‌ی سپاهی دختر بدهند. حتی آن‌هایی که خیلی ادعاهای مذهبی و انقلابی بودن هم داشتند، کمتر حاضر به چنین کاری می‌شدند. به‌خصوص خانواده‌ی من.

در صحبت توجیهی‌یی که با ابراهیم، در این باره داشتیم، به او گفتم: خانواده‌ی من، تیپ خاص خودشان را دارند. به این سادگی‌ها با این چیزها کنار نمی‌آیند. اولین کار تو باید این باشد که آن‌ها را به این ازدواج راضی کنی. بعد هم؛ باید آن‌ها را توجیه کنی تا بدانند که من اصلاً مهریه نمی‌خواهم.

او گفت: من وقت این جور کارها را ندارم. عصبانی شدم و گفتم: تو که وقت نداری بیایی با پدر و مادر من حرف بزنی؛ یا راضی‌شان کنی، بی‌خود کردی آمدی با من ازدواج کنی. اصلاً بهتر است همین‌جا، قضیه را تمامش می‌کنیم. مرا به خیر و تو را به سلامت. بلند شدم سریع بروم از اتاق بیرون، که برگشت گفتم: من گفتم وقت ندارم، نگفتم که توکل هم ندارم. تو نگذاشتی من حرفم تمام بشود. با اصرار شدید از من خواهش کرد بگیرم بنشینم. این شد که نشستیم. او گفت: خطبه‌ی عقد من و تو، خیلی وقت است که جاری شده.

منظورش را نفهمیدم. باز گذاشتم به حساب بی‌احترامی. گفت: توی سفر حجام، در تمام لحظه‌هایی که دور خانه‌ی خدا طواف می‌کردم، فقط تو را کنار خودم می‌دیدم، آن‌جا خودم را لعنت می‌کردم، می‌گفتم این نفس پلید من است، نفس اماره‌ی من است، که نمی‌گذارد من به عبادتم برسم. ولی بعد که برگشتم پاوه و باز تو را دیدم، به خودم گفتم این قسمتم بوده که... نگاهم کرد. گفتم: در هر حال من سرحرف خودم هستم. راضی کردن خانواده‌ام با تو؛ حرف آخر.

یک ماه بعد پس از عملیات سختی که عده‌بی از بچه‌های اصفهان در آن شهید شده بودند، ابراهیم برای خواستگاری؛ آمد

به خانه‌ی ما. با آمبولانس آمده بود، خسته و خاکی و خونین. من هم خانه نبودم، رفته بودم پاوه.

والدین من، به ابراهیم گفته بودند: این دختر خواستگار زیاد داشته. چون قصد ازدواج ندارد، همه را رد کرده. گفته بود: شاید این بار، با دفعه‌های قبل فرق داشته باشد. گفتند: فعلاً که خودش اینجا نیست تا جواب بدهد. گفته بود: بزرگ‌ترهاش که هستند. اعلام رضایت شما هم برای من شرط است. گفته بودند: ولی اصل ماجرا اوست، نه ما؛ که بیاییم مثلاً چیزی بگوییم. گفته بود: خدای او هم بزرگ است. همین‌طور خدای من.

بعدها مادرم به من می‌گفت: نمی‌دانم آن روز چرا نرم شدیم، یا بدقلقی نکردیم، یا جواب رد ندادیم. من اصلاً آماده شده بودم بگویم شرط اول‌مان این است که داماد ما، سپاهی نباشد. واقعاً نمی‌دانم چرا این‌طور شد. شاید قسمت بوده.

فکر کنم یک روز قبل از مراسم عقد بود که ابراهیم به من گفت: اگر اسیر شدم یا مجروح، باز هم حاضری کنار من زندگی کنی؟ گفتم: من این روزها فقط فهمیده‌ام که آرم سپاه را خونین ببینم. نگاه کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت تو نشسته‌ام. می‌بینی؟ من هم بلدم توکل کنم.

ما اصلاً مراسم نداشتیم. اوایل دی‌ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک روز راهی خرید عروسی شدیم. من بودم و ابراهیم و خانواده‌هامان. یک حلقه خریدیم، کوچک‌ترینش را، به هزار تومان. ابراهیم حلقه نخواست.

از طلا و پلاتین و این‌جور چیزها، خوشش نمی‌آمد. نه که خوشش نیاید. به شرع احترام می‌گذاشت.

گفت: اگر مصلحت بدانید؛ من فقط یک انگشتر عقیق برمی‌دارم. به صد و پنجاه تومان. پدرم به من گفت: دختر؛ تو آبروی ما را بردی. گفتم: چرا؟ چی شده مگر؟ پدرم گفت: تا حالا کی شنیده برای داماد فقط یک انگشتر عقیق بخزند؟ مردم به ما می‌خندند! روز بعد، وقتی ابراهیم به منزل ما تلفن زد، مادرم عذر خواست، گوشی را داد به پدرم.

پدرم پای تلفن به او گفت: شما اول بروید یک حلقه‌ی آبرودار بخرید بیاورید؛ بعد بیایید با هم صحبت می‌کنیم. ابراهیم گفت: همین انگشتر عقیق، از سر من هم زیاد است، آقای بدیهیان. شما فقط دعا کنید من بتوانم توی زندگی مشترکم، حق همین انگشتر را هم درست ادا کنم. بقیه‌اش دیگر بسته به کرم شماست و مصلحت خدا. خدا خودش کریم است.^۱

بیست و چهار ساعت پس از حضور در مراسم عقدکنان بود که بار دیگر، همّت به پاهو بازگشت تا خود را برای عملیاتی سخت آماده کند. پیکاری که فرماندهی یکی از دو محور عملیاتی آن، برعهده‌ی او بود و وی باید فرماندهان و نیروهای تحت امرش را نسبت به آن توجیه می‌کرد.

سروان علی عبدی‌بسطامی^۲؛ افسر وقت عملیات در گروه رزمی ۱۳۹ نیروی زمینی ارتش، در بازنویسی خاطرات زمستان ۱۳۶۰ خود آورده است:

«... آخرین جلسه‌ی هماهنگی بین سرگرد شاه‌مراد نقدی؛

۱- مصاحبه‌ی اختصاصی با خانم ژیلاد بدیهیان؛ همسر.

۲- امیر سرتیپ علی عبدی‌بسطامی؛ اکنون یکی از فرماندهان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران است.

فرمانده گروه رزمی ۱۳۹ و آقای همّت؛ فرمانده سپاه پاسداران پاوه در شامگاه پنج‌شنبه؛ دهم دی‌ماه ۱۳۶۰، در خط مقدّم تشکیل شد.

در این‌گونه جلسات، آقای همّت معمولاً چگونگی اجرای مانور در عملیات و محل استقرار یگان‌ها و قسمت‌ها و عارضه‌های زمین را با استفاده از قسمت‌های دست خود (انگشتان، مشّت گرّه کرده، ساعد، آرنج، بازو و کتف) تشریح می‌کرد و این عادت او، به لحاظ رعایت سهولت و سرعت، در کار توجیه مخاطب بود. او آن شب هم با همین شیوه‌ی خاص خودش، برای فرماندهان گروهان‌ها توضیح داد که واحدهای مأمور به تصرّف کمر سیاه، گملی، چلب‌چنار، کل هرات، مدخل شهر طویلّه، قبرستان نوسود، قلّه سونی و... چطور باید به طرف اهداف‌شان پیشروی کنند.

از خصوصیات برجسته‌ی همّت و صفاتی که در مراحل بعدی جنگ باعث موفقیت و ترقی سریع او به مرحله‌ی فرماندهی لشکر و قرارگاه موقت سپاه شد، می‌توان به پشتکار، پی‌گیری، اعتماد به نفس، ارائه‌ی خوب مطلب به مخاطب، خوش‌بینی و اعتقاد به موفقیت نیروهای خودی، کسب اخبار و اطلاعات و پرورش و تفسیر آن، توجّه به مسائل روانی و روحی افراد و تهییج روحیه‌ی آنان، پرهیز از بیان نقاط ضعف، حفظ خونسردی و شرایط عادی خود در هنگام شکست یا افزایش تعداد شهداء و مجروحین و... را نام برد. داشتن این خصوصیات برای موفقیت یک فرمانده ضروری است، اما تردید و تزلزل در تصمیم‌گیری و ترس از شکست یا بزرگ جلوه دادن آن، از آفات فرماندهی در

جنگ است.

به هرحال، همت با شَمّ روان‌شناسی خوبی که داشت، به فرماندهان حاضر در جلسه قوّت قلب داد و دشمن را ضعیف و آسیب‌پذیر معرفی کرد. سرگرد نقدی هم که آن شب با احساس و قاطعیت در جلسه صحبت می‌کرد، با اطمینان، از موفقیت خبر می‌داد. آن شب فرماندهان گروهان‌ها پیشنهادها و نیازمندی‌های خود را بیان کردند و درباره‌ی آن گفت‌وگو شد. دستورهای صادر شد و مقرر گردید یک یگان احتیاط از نیروهای اعزامی از شهرستان‌ها که در اختیار سپاه پاوه بود، سازمان‌دهی شود.^۱

کمتر از چهل و هشت ساعت پس از برگزاری این جلسه، مقارن با ساعت دو بامداد روز دوازدهم دی‌ماه ۱۳۶۰، عملیات کوهستانی محمّد رسول‌الله (ﷺ) در شرایط بسیار بد جوّی و در حالی که منطقه‌ی عملیاتی پوشیده از برف سنگین بود، آغاز شد. در این عملیات؛ فرماندهی محور پاوه را محمّدابراهیم همت و سرگرد شاه‌مراد نقدی برعهده داشتند و فرماندهی محور مریوان نیز برعهده‌ی احمد متوسّلیان و سرگرد صفایی بود. رزمندگان ارتشی، سپاهی و بسیجی جبهه‌های مریوان و پاوه، طی عملیات محمّد رسول‌الله (ﷺ) پس از دو شبانه روز جنگ سخت و وارد آوردن تلفات سنگین به دشمن؛ بنا به دلایلی به مواضع قبلی خود بازگشتند.

در فرجام این عملیات احمد متوسّلیان طی نامه‌ای خطاب به

۱- ر.ک به کتاب: عبور از سیروان، خاطرات علی عبدی‌بسطامی، نشر صریر، چاپ اول، تهران، ۱۳۸۵، بخش سوّم، صص ۳۸۳-۳۸۱.

همت نوشت:

«... برادر همت

سلام علیکم،

از خداوند متعال می‌خواهم به مسلمانان صبر و ثبات قدم و استواری در راهش عطا کند. یدالله مع الصابرين. استدعामند است وسایل، مهمات و سلاح‌هایی را که در روز [شروع] عملیات، توسط آمبولانس این سپاه به آن‌جا [جبهه‌ی پاه] تخلیه شد، همراه با اسیران، به برادر رضا غزلی تحویل دهید، تا به مریوان بیاورند.

ضمناً استدعामند است جهت بررسی هر چه بیشتر [اروند] عملیات، به مریوان بیایید؛ شاید تا زود است، با همفکری بتوانیم کاری انجام دهیم.

والسلام

متوسّلان - ۶۰/۱۰/۱۴»

در غروب پانزدهم دی‌ماه ۱۳۶۰ عملیات محمّدرسول‌الله (ﷺ) با موفقیت به اتمام رسید. در پی پیروزی این عملیات، فرماندهی وقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تصمیم گرفت تا از توان فرماندهان این عملیات سخت کوهستانی، به نحو مطلوب‌تری استفاده کند. بر این اساس، طبق هماهنگی با محمّد بروجردی؛ فرمانده وقت سپاه منطقه هفت کشوری احمد متوسّلان، محمّدابراهیم همت و محمود شهبازی، به همراه تعدادی از کادرهای سپاه مریوان، پاه و استان همدان به جنوب اعزام شدند تا یک تیپ رزمی جدید را برای سپاه پاسداران تشکیل

بدهند. در شامگاه هفدهم بهمن ۱۳۶۰ بود که تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ﷺ) رسماً شکل گرفت. فرماندهی این یگان به احمد متوسّلیان محوّل شد. محمود شهبازی به جانشینی فرماندهی منصوب شد و محمّدابراهیم همت نیز، ریاست ستاد تیپ ۲۷ را بر عهده گرفت. پادگان دوکوهه در نزدیکی شهر اندیمشک، از سوی فرماندهی سپاه به عنوان پادگان عقبه‌ی این تیپ تعیین شد.

● آشیانه‌ای در شهر موشک‌ها

هفت روز پس از عزیمت همّت به جنوب، همسرش نیز از پاوه راهی دزفول شد. خانم بدیهیان در این خصوص گفته است: «... وقتی بچه‌های سپاه پاوه در خانه را زدند و پیغام دادند برای رفتن به جنوب خود را آماده کنم، بی‌درنگ دست به کار شدم، اسباب و اثاثیه را که شامل یک دست رختخواب و مقداری خرده‌ریز بود، در صندوق عقب ماشین جا داده شد. (شهید) حمید قاضی که آمده بود تا در جمع و جور کردن وسایل کمک کند رو به من کرد و گفت: از حالا به بعد خانه به دوشی شروع می‌شود، حاج‌خانم!»

... بعد از ورود من به شهر دزفول به دعوت یکی از برادران دزفولی که از دوستان حاجی در سپاه بود سه شبانه روز در خانه‌ی ایشان به سر بردیم. در آن دوران، زندگی در دزفول بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. از یک سو حملات توپخانه، شلیک موشک‌های

زمین به زمین و هجوم هواپیماهای دشمن جان و مال ساکنان را تهدید می‌کرد، از سوی دیگر ما هیچ امکانات و وسایلی برای شروع زندگی‌مان نداشتیم. اغلب مردم شهر خانه‌های خود را ترک کرده و به محل‌های امن یا شهرک‌های حاشیه‌ی شهر پناه برده بودند.

ما به دنبال خانه‌ای برای سکونت‌مان بودیم. یکی از برادران نیروهای انتظامی پیشنهاد کرد برویم و در خانه‌ی آن‌ها مستقر شویم.

طبقه‌ی دوم ساختمان دارای دو اتاق تو در تو بود که با رفتن ساکنان قبلی آن، محل مناسبی برای مرغ و جوجه‌های صاحب‌خانه شده بود. به محض ورود، شیلنگ آب و یک چاقو برداشتیم. شروع کردم به تمیز کردن در و دیوار و کف اتاق. زحمت زیادی داشت، با این حال هر دو اتاق به‌طور کامل تمیز شد. فرش و موکت نداشتیم. کف اتاق را با دوتا پتوی سربازی پوشاندم. ملحفه‌ی سفیدی را دو - سه لایه کردم و جلوی پنجره‌ی اتاق آویختم. علاوه بر آن که مانع نفوذ نور اتاق به بیرون می‌شد، جای پرده را نیز گرفت. اغلب، پیش از ظهر، بازار باز بود. رفتم و یک قوری با دو استکان، دو بشقاب و کاسه خریدم. آخر کار یک شیشه گلاب هم گرفتم. به در و دیوار اتاق گلاب پاشیدم تا بوی تعفنی که باقی مانده بود برطرف شود.

وقتی کار تمام شد و خانه را مه‌تّا کردم، نفس راحتی کشیدم. تازه پس از گذشت یک ماه از ازدواج‌مان داشتیم سر و سامان می‌گرفتیم و این در حالی بود که هر چند دقیقه یک بار گوشه‌ای از خانه‌های شهر هدف گلوله‌ی توپ دور زن دشمن

قرار می‌گرفت و صدای انفجار، شیشه‌ها را می‌لرزاند. روزهای آخر بهمن‌ماه را پشت سر می‌گذاشتیم. هوای دزفول بسیار سرد بود، ما نیز امکانات مناسبی نداشتیم. یکی از شب‌ها که حاجی آمد، متوجه‌ی سرفه‌های شدید من شد. روز بعد در سفری که به اهواز داشت، یک چراغ خوراک‌پزی و جعبه‌ای شیرینی خریده بود. چراغ را به خانه آورد اما شیرینی را در بین بچه‌های عرب چادرنشینی که دشمن، خانه‌های‌شان را ویران کرده بود و از سرِ ناچاری در حاشیه‌ی جاده‌ی دزفول - اهواز پناه گرفته بودند، قسمت کرده بود و تنها یکی دو دانه‌ی آن را که لای یک ورق کاغذ پیچیده بود، با خود به خانه آورد. با شدت گرفتن موشک‌باران شهر و رفتن صاحب‌خانه، ساختمان کاملاً تخلیه شد و ما زندگی جمع و جور دو نفره‌مان را به طبقه‌ی پایین منتقل کردیم. جلسات همیشگی و رفت و آمدهای زیاد حاجی در جبهه‌ها سبب می‌شد تا اغلب شب‌ها دیر وقت به خانه بیاید. از طرفی هم ناگزیر بود صبح خیلی زود از خواب برخیزد و خود را به منطقه برساند. من تمام روز را در تنهایی می‌گذراندم. با وجود این شرایط هر چه بود، اهمیت چندانی نداشت. من فقط می‌خواستم در کنار حاجی باشم.

یک بار سه شب به خانه نیامد. گفته بود برای شناسایی سنگرهای دشمن می‌روند. کوچه‌ها و خیابان‌های شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تک و تنها در زیر نور چراغ گردسوز نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. در خانه را زدند عقربه‌های ساعت یک و دو نیمه شب را نشان می‌داد. با صدای در از جا جستم. یقین داشتم خود اوست. رفتم و در را باز کردم. کنار ایستادم. حاجی

داخل شد و گفت: شرمنده‌ام، یکی دو هفته است تو را این‌جا آورده‌ام، آن هم با این وضع... حالا هم که با این سر و وضع به خانه برگشتم. سر و روی حاجی گل‌آلود بود و بسیار خسته به نظر می‌آمد. همان وقت که وارد شد یک راست وارد حمام شد. در خانه آب گرم نداشتیم. حاجی با آب سرد دوش گرفت.

ما در دزفول زندگی سختی را می‌گذراندیم. با این حال مهربانی و عطوفت، نظم و انضباط در کارها، تمیزی و مرتب بودن، ایمان سرشار و روح بلند و متواضع حاجی، فضای آن زندگی کوچک و بدون امکانات را گرم و صمیمی می‌کرد. به همین سبب از ماندن خود در دزفول بسیار خوشحال و راضی بودم.^۱

هم‌زمان با این وقایع، تیپ ۲۷ پس از پشت سر گذاشتن مرحله‌ی تأسیس، با اعزام نیروهای بسیج از شهرهای مختلف کشور به‌خصوص تهران و تکمیل گردان‌ها، مرحله‌ی حساس آموزش این نیروها، توسط فرماندهان‌شان آغاز شد. در همین حال با شروع آموزش، عناصر واحد اطلاعات و عملیات تیپ، به همراه بلدچی‌های محلی و فرماندهان رده‌های مختلف تیپ، کار شناسایی از منطقه‌ی عملیاتی را نیز انجام دادند. پس از پشت سر گذاشتن چهل و پنج روز آموزش فشرده‌ی نظامی و تکمیل گزارشات شناسایی، در شامگاه اوّل فروردین ۱۳۶۱، نه گردان عملیاتی تیپ ۲۷ عملیات فتح‌مبین را با رمز یا زهرا (علیها السلام) در منطقه‌ی غرب دزفول آغاز کردند.

با صدور فرمان شروع عملیات فتح، همّت که فرماندهی محور سمت راست حدّ عمل تیپ ۲۷ موسوم به محور شاوریه را

۱- نوار مصاحبه‌ی رضا رئیسی با خانم ژیلایا بدیهیان، اصفهان، خرداد ۱۳۷۱.

برعهده داشت، توانست با هدایت تحسین‌برانگیز گردان‌های تک‌وَر این محور و ضمن رعایت هماهنگی با محور میانی (پل‌تا)، مأموریت حساس آزادسازی ارتفاعات شاوریه، دهلیز و قله‌ی ۳۵۰ را با موفقیت به انجام برساند.

سپس در جریان مقابله با پاتک‌های پی‌درپی واحدهای تانک لشکر ۱۰ زرهی دشمن در محور دشت عباس، وی به اتفاق متوسلین و شهبازی، هدایت و فرماندهی نیروهای مدافع خط پدافندی تیپ ۲۷ را با نهایت اقتدار انجام داد. در جریان فتح تنگه‌ی ابوغریب و رسیدن نیروهای خودی به چاه نفت و نوار مرزی نیز، هم‌ت همه‌جا پیشاپیش رزمندگان بسیجی، وارد عمل می‌شد و حضور او در خط مقدّم، برای رزمندگان روحیه‌بخش و دلگرم‌کننده بود.

بعدها، او در جمع‌بندی دستاوردهای نبرد فتح‌مبین، چنین گفت:

«... در چندین مورد، برادرها بر اثر کار فکری و روحی‌بی روی آن‌ها انجام گرفت، قادر شدند امدادهای غیبی را لمس کنند. نیروها از لحاظ روحی، شارژ شده بودند. بهترین ماحصل را در این عملیات، از همین کار روحی به دست آوردیم. در قیاس باعظمتِ عملیات، کمترین تلفات را دادیم. بالاترین کار عملیاتی را هم تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ع) در این عملیات انجام داد. در آینده که بنشینند و بررسی کنند، می‌بینند که تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ع)، متشکل از نیروهای سپاه و بسیج، در عملیات فتح، بیشترین کار عملیات را انجام داد. علاوه بر این که این تیپ توانست تمامی محورهای محوّل شده را تصرف

کند، از دو قسمت به طرف تنگه‌ی ابوقریب و چاه نفت در راست و از سمت چپ به طرف دوسلک و ارتفاعات برقازه باز شد و کارش را در این محورها با موفقیت انجام داد و تمام کرد؛ یعنی به نیروهای آن دو محور هم کمک کرد تا مرز بین‌المللی فکه - العماره باز بشوند. ضمن آن که این تیپ، حتی به عملیات جبهه‌ی قدس در امام‌زاده عباس هم کمک کرد.^۱

آن‌چه که در مدارک صوتی و مکتوب عملیات فتح‌مبین، مشهود و برجسته به نظر می‌رسد، مبین این واقعیت انکارناپذیر است که محمدابراهیم همت؛ به عنوان رئیس ستاد و دیگر فرماندهان و نیروهای بسیجی و سپاهی تیپ ۲۷، نقش مؤثری در پیروزی‌های به دست آمده، طی چهار مرحله از عملیات فتح‌مبین ایفاء کردند.

۱- نوار مصاحبه‌ی راوی تیپ ۲۷ با محمدابراهیم همت، بیست و سوم اردیبهشت ۱۳۶۱، دارخوین، انرژی اتمی.

● به سوی خرّمشهر

کمتر از یک ماه پس از خاتمه‌ی عملیات فتح، تیپ ۲۷ بار دیگر آماده شد تا عملیات «الی بیت المقدس» را به منظور آزادسازی خرّمشهر آغاز کند.

این بار محمّدابراهیم همّت در جایگاه جانشین فرماندهی تیپ ۲۷ توانست نقش کارسازی را در هدایت عملیاتی چهارده گردان این یگان ایفاء نماید.

عملیات الی بیت المقدس، شامگاه پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ با عبور گردان‌های خط‌شکن تیپ ۲۷ از ساحل شرقی رودخانه‌ی کارون آغاز شد. آن شب همّت با حضور در قرارگاه فرعی نصر-۲، علاوه بر هدایت گردان‌ها از طریق بی‌سیم به سمت اهداف از پیش تعیین شده و هم‌فکری با متوسّلیان در تعیین مانورهای آفندی، در بزنگاه‌های حساس نیز به رزمندگان روحیه می‌داد.

همّت، با به کار بردن لحنی دلداری دهنده، در مکالمات بی‌سیم خود با فرماندهان گردان‌های مانوری تیپ ۲۷، که از چند قدمی مواضع دشمن با وی مکالمه می‌کردند، آنان را به استمرار نبردشان ترغیب می‌کرد.

در مواقعی که کار عملیات گره می‌خورد، حتی متوسّلیان از همّت می‌خواست تا برای گشودن گره از کار فرو بسته‌ی نبرد، اقدام کند. نمونه‌ای از این گونه درخواست‌های فرمانده تیپ ۲۷ از همّت، در نوار مکالمات بی‌سیم انجام گرفته طی روز اوّل عملیات الی‌بیت‌المقدس - جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ - ثبت شده و به یادگار مانده است:

متوسّلیان: هاشم، احمد!

همّت: بگوשמ. سلامّ‌علیکم، خسته نباشید! بفرمائید، بگوشم.

متوسّلیان: برادر من؛ به جناب سرهنگ شاهین‌راد بگو قضیه‌ی این خرچنگ - تانک‌های ما که دارند می‌آیند این طرف [عقب می‌کشند] چیست؟

همّت: الآن داریم تحقیق می‌کنیم، تا چند لحظه‌ی دیگر بگوشت باشید، جواب آن را به شما بدهیم. الآن داریم با آن یکی رادیو تماس می‌گیریم.

متوسّلیان: پس بجنبید!

همّت: الآن حاجی، الآن!

لحظه‌ای بعد حسن باقری؛ فرمانده قرارگاه عملیاتی نصر، از طریق خط تلفن امن، با همّت تماس می‌گیرد. در این مکالمه، صدای باقری را نداریم.

همّت: بله، بله... ببین جناب! ما دردمان این است که از دو

طرف درفشاریم. یکی از سمت راست، یکی از سمت چپ. یک تکه از سمت راست خط دفاعی ما، را دزفول خالی گذاشته، دشمن چنان دارد به ما فشار می‌آورد که اولین رده‌ای که خارج شدند و جیم فنگ شدند، آن بچه‌های تانک بودند که تانک‌ها را برداشتند و دِ برگردا! حالا دیگر ببین چه روحیه‌ای برای پیاده باقی می‌ماند. این مشکل ما در این قسمت [در محور سلمان] است.

مشکل آن قسمت چپ ما [محور محرّم] هم این بوده که یک تعداد کادر بوده‌اند که الآن حاج احمد خودش آن جا رفته و دارد آن‌ها را سازمان می‌دهد. ولی الآن من با احمد تماس می‌گیرم و می‌گویم اگر بشود، بکشند پائین. آخر همین‌طوری که نمی‌شود خط حدّ آن محور را، رو به جنوب کش داد! ولی من با خالقی یک تماس می‌گیرم ببینم می‌توانند این کار را بکنند یا نه... خداحافظ.

سپس همّت با بی‌سیم فرماندهی محور سلمان؛ که با پنج گردان تحت امر خود در حاشیه‌ی جاده‌ی اهواز - خرّمشهر در حال مقاومت است، تماس می‌گیرد:

همّت: سلمان، همّت!

محور سلمان: بگویشم.

همّت: سلمان جان؛ الآن دو تا دودی [گلوله‌ی دودزا جهت گرفتن گرا] به همان جا که گفته بودی می‌زنیم. خوب دقت کن ببین خوب است یا نه. تصحیح آن را بده تا آتش بریزیم روی آن‌ها. مفهوم است؟! در ضمن سلمان، بگو که هر کاری کردیم آن خرچنگ [تانک]‌های خودی را که در آن وسط هستند بیابند

پیش حاج احمد و شاهین‌راد، نشد. به احمد بگو با ماشین یک نفر را بفرستد دنبال فرمانده‌اش [فرمانده‌ی یگان تانک] او را بردارد بیاورد و توجیه کند. مفهوم شد؟! محور سلمان: بله، مفهوم است.

دقایقی بعد، همّت با متوسّلیان تماس می‌گیرد:
همّت: احمدجان؛ وضع رئوفی [تیپ ۷ ولی‌عصر (عج)] دزفول] هم یک مقدار مثل چپ ما است. یک مقدار مثل [محور محرّم تیپ ما در حدّ] چپ ما است. او اذیت شده ولیکن دارند یک کاری می‌کنند که از بالا جبران‌ش کنند. حالا باز من تماس می‌گیرم. قورباغه [تانک]‌های خودمان سه بار تا حالا فرمانده‌های این‌ها آمده‌اند بالا، روی جاده، تا شما را پیدا کنند، پیدا نکرده‌اند. فقط شما برای این‌که بتوانید دست بدهید با قورباغه‌های خودمان، یک ماشین بفرستید آن وسطی که صبح [گردان مسلم به فرماندهی حبیب‌الله] مظاهری عمل کرد، فرماندهان آن‌ها را بیاورید پیش خودتان، تا دستورات لازم را به آن‌ها بدهید. مفهوم شد؟!

متوسّلیان: [فوق‌العاده عصبانی و با صدایی گرفته] نه، اصلاً مفهوم نشد! بین ما و [تیپ ولی‌عصر] دزفول، حداقل پانزده تا نفر بر عراقی آمده روی جاده مستقر شده، با یک تعداد زیادی نفرات پیاده. توجّه کردی یا نکردی؟

این را به حسن [باقری] بگوئید؛ آخر یک مقدار وجدان هم خوب چیزیه! چرا نیروهای تیپ ۷ [ولی‌عصر (عج)] دزفول] نیامدند این طرف آخر؟!

همّت: الآن می‌گویم، به روی چشم عزیزم.

لحظاتی بعد همّت با حسن باقری تماس می‌گیرد تا پیام فرمانده تیپ ۲۷ را به او برساند:

همّت: حسن، همّت!

باقری: به گوشم.

همّت: حسن جان، حاج احمد اعلام کرده که ما دیگر در آن جا [جاده‌ی آسفالت اهواز-خرمشهر] نمی‌توانیم بمانیم؛ چه کنیم؟
باقری: به گوش باش.

در پی تأخیر در ارسال پاسخ از سوی فرمانده قرارگاه عملیاتی نصر، متوسّلیان بار دیگر از لبه‌ی جلویی منطقه‌ی نبرد با همّت تماس می‌گیرند:

متوسّلیان: هاشم، هاشم، احمد!

همّت: به گوشم، احمد.

متوسّلیان: هاشم، این برنامه [عدم استطاعت تیپ ۲۷ برای ماندن با جناحین باز بر روی جاده] را به حسن گفتی؟
همّت: به او گفتیم، گفت صبر کن جواب بدهیم. هنوز نیامده جواب بدهد.

متوسّلیان: پس زودتر، زودتر! که وضع خیلی ناچور است!
در ساعت چهارده و ده دقیقه‌ی روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، همّت مجدداً با باقری تماس می‌گیرد:

همّت: حسن، حسن، همّت!

باقری: به گوشم.

همّت: آقا، این جواب پیام ما را ندادی! حاج احمد می‌گوید آن جا فشار [دشمن بر روی گردان‌های ما] زیاد است. ما چه کنیم؟
کاری دیگر از دست ما برنمی‌آید. احمد می‌گوید: آن جا دیگر

برای ما غیر قابل ماندن شده؛ فشار خیلی سنگین است. حتی من به احمد گفتم برایش نیروی کمکی بفرستم، او گفت: نه! آن هم دردی را دوا نمی‌کند.

باقری: حالا تا تاریک شدن هوا باید آن‌جا بمانند؛ والا توی روز هیچ کاری نمی‌شود کرد. ببینید! به هر قیمتی که هست، باید آن‌جا را در طول روز حفظ کنید. محسن [رضایی] هم گفته تا آخرین نفر باید بمانند.

طی هفتاد و دو ساعت نخست مرحله‌ی اوّل عملیات، همّت تلاش می‌کرد تا ضمن دادن روحیه به فرماندهان و نیروهای بسیجی، خطرات ناشی از پاتک‌های پی‌درپی دشمن را نیز، به آن‌ها گوشزد کند.

در همین راستا، ساعت هشت و سی دقیقه‌ی صبح روز یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، همّت با بی‌سیم فرماندهی محور عملیاتی سلمان تماس می‌گیرد و آنان را در جریان پاتک قریب‌الوقوع دشمن، براساس گزارش پست شنود خودی قرار می‌دهد:

همّت: سلمان، سلمان، هاشم.

اپراتور محور سلمان: بگویشم.

همّت: خسته نباشید سلمان. آقا! به همدانی یا شهبازی بگو که الآن دو مرتبه [پُست] شنود [ما] اطلاع داده که این [عراقی]‌ها می‌گویند ما در محاصره‌ایم. یا یک گردان، یا یک گروهان آن‌ها در قسمت شما یا رئوفی، در محاصره هستند. بگو تحقیق بکنند و ببینند که اگر در قسمت ما است، بگویند به بچه‌ها که کار آن را تمام کنند.

مطلب دیگر این که مواظب باشند، چون این‌ها باز هم می‌خواهند آرایش بگیرند [و برای اجرای پاتک به جلو] بیایند. مفهوم شد؟ اپراتور محور سلمان: بله، بله. [این مسأله‌ی محاصره شدن دشمن] باید در قسمت رئوفی [خط حدّ تیپ ۷ دزفول] باشد حاجی.

هَمّت: پس من الآن به رئوفی هم این را می‌گویم، ولی شما بیشتر مراقب باشید. مفهوم شد؟ اپراتور محور سلمان: بله، بله.

هَمّت: [به همدانی یا شهبازی هم] بگو [که برادران پُست شنود ما] می‌گویند؛ دو تا گردان‌شان می‌خواهد حمله کند، چهار تاشان هم پشت سر آن دو تا باشند. بگو بچه‌ها دقیقاً مواظب باشند، اگر نخود و لوبیا [مهمّات] هم کم دارند، بگویند تا بفرستیم. اپراتور محور سلمان: ببین، از این ایرج-۱۲ [مهمّات آر.پی.جی] خیلی کم داریم.

هَمّت: پس الآن اقدام می‌کنیم. حالا [خودروی حامل مهمّات اعزامی از واحد] تدارکات ما، وقتی که به آخر جاده‌ی منتهی به جاده‌ی آسفالت رسید، آیا باید بیاید به چپ، یا بیاید به سمت راست؟

اپراتور محور سلمان: بیاید به چپ؛ بیاید پیش خودمان، آن‌جا ما این [مهمّات] را تقسیم می‌کنیم.

هَمّت: شنیدم، اقدام می‌کنیم، تمام!

اپراتور محور عملیاتی سلمان لحظاتی بعد با هَمّت تماس می‌گیرد.

اپراتور محور سلمان: هَمّت، هَمّت، سلمان!

هَمّت: بگوِشَم.

اپراتور محور سلمان: هَمّت! ببین، همدانی [جانشین فرماندهی محور سلمان] می‌گوید بچه‌هایی که از واحد [شکار تانک] هستند، بچه‌هایی که ایرج - رضا [آر.پی.جی] می‌زنند، رفته‌اند و یکی دو تا از این «گر»ها [گروهان‌های]، گره‌ای [گردان عمار یاسر به فرماندهی علی‌اکبر] حاجی‌پور، رفته‌اند به کمک آن [شکارچیان تانک]ها.

هَمّت: می‌دانم. یعنی رفته‌اند [به طرف] غرب [جاده‌ی آسفالت]؟! اپراتور محور سلمان: رفته‌اند آن طرف، آره!

هَمّت: پس به همدانی بگو با آن‌ها تماس بگیرد و به آن‌ها بگوید یک چیزی [واحد عراقی] در محاصره‌ی آن‌ها است. کارش را تمام کنند. چون آن‌ها دارند از [رده‌های] بالا [ای خودشان] استمداد می‌طلبند. مفهوم شد؟!

اپراتور محور سلمان: بله، بله. کاری نمی‌توانند بکنند. چند بار آمده‌اند جلو، بچه‌ها هی آن‌ها را می‌زنند. نمی‌توانند بیایند جلوتر.

هَمّت: مرگ بر صدام! الله‌اکبر! کارشان تمام است؛ خداحافظ. با پایان یافتن موفقیت‌آمیز مرحله‌ی اوّل عملیات، در جلسه‌ی توجیهی عصر روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بار دیگر هَمّت ضمن توجیه فرماندهان گردان‌ها به آن‌ها می‌گوید: هَمّت: [در مرحله‌ی دوّم عملیات، شما] به خواست خدا می‌روید و مرز را می‌پوشانید و بعد، در آن‌جا حالت پدافند می‌گیرید. حواس‌تان باشد: دشمن حدود دو و نیم کیلومتر پایین جاده‌ی گرم‌دشت، دو تا خاکریز ممتد تا مرز ایجاد کرده است و وسط

آن‌ها را هم کانال زده تا اگر شما خواستید به طرف خرّمشهر حمله کنید، توی آن کانال، آب بیندازد و مانع رفتن شما به طرف خرّمشهر بشود.

حالا شما به یاری خدا؛ حرکت خودتان را آغاز کنید و وقتی به طرف مرز رفتید، ما سه گردان بعدی را حرکت می‌دهیم. آن سه گردان عبارتند از: گردان مالک‌اشتر، گردان بلال حبشی و گردان مسلم بن عقیل؛ که ان‌شاءالله از آن وسط می‌آیند و شش کیلومتری به طرف چپ باز می‌شوند و شروع می‌کنند به پاکسازی منطقه. در ضمن، تصمیم گرفته‌ایم دو گردان عمّار و حمزه را هم بیاوریم تا بزنند به این خاکریزی که از آن‌جا دشمن، بچه‌های قجه‌ای خدا بیامرز را اذیت می‌کرد.

مسعودی: خاکریز اوّلی را می‌گویید؟

همّت: بله، خاکریز اوّلی.

قهرمانی: حضور دشمن در سنگرهایش به چه شکلی است؟
همّت: دشمن در این‌جا حدوداً شصت دستگاه تانک و نفربر دارد؛ که این مطلب برگرفته از اطلاعات قبلی ماست؛ ولی ممکن است تغییراتی هم در آن ایجاد شده باشد. به همین خاطر، آن‌چه در این مورد به شما می‌گوییم، به صورت قطعی و صد در صد نیست. البته قرار بود آمار دقیقی از تانک‌های دشمن بگیریم که به دلیل مه‌آلود بودن هوا، هواپیماها نتوانستند عکس‌برداری کنند؛ ولی این را بدانید که آرایش نیروهای دشمن در منطقه، هر آن در حال تغییر و تحوّل است.

بچه‌های گردان حبیب می‌گویند دشمن یک تیپ خودش را می‌برد، دو گردان زرهی می‌آورد. اصلاً دچار سرگیجه شده

و خودش هم نمی‌داند دارد چه کار می‌کند. این است که ما اطلاعات دقیقی از آرایش واحدهای دشمن در دست نداریم؛ اما به هر صورت، پشت کار را قوی گرفته‌ایم؛ به این صورت که علاوه بر چهار گردانی که شما هستید، دو گردان جدید تشکیل داده‌ایم. گردان میثم هم هست و یک گردان هم گردان ۵ سپاه یا همان گردان فتح است که ما این گردان‌ها را احتیاط گذاشته‌ایم تا اگر مشکلی پیش آمد، این‌ها وارد عمل شوند و مطلب دیگر این که گردان ۱۴۴ ادغامی را برای پدافند به طرف مرز خواهیم برد؛ چرا که ارتش با داشتن تفنگ‌های ۱۰۶ و ادوات، می‌تواند محکم‌تر پدافند کند. در قسمت دژ مرزی هم گردان‌های انصار، ابوذر و مقدار را می‌چینیم.

بینید؛ این، همان دو تا خاکریزی هستند که از امتداد جاده‌ی گرم‌دشت به طرف مرز کشیده شده‌اند. این جا حدّ ما است و شما از همین جا حرکت می‌کنید. به انتهای خاکریزها که رسیدید، گردان ادغامی ۱۴۴ ارتش با انصار خودمان را آن جا می‌گذارید تا فاصله‌ی بین خاکریز اول تا دوم را این گردان ارتش بپوشاند و شما بروید سروقت کار اصلی‌تان. فقط از شما برادرها می‌خواهم خوب نیروهایتان را برای این راه‌پیمایی توجیه کنید و نیروهایتان را طوری توجیه کنید تا مبادا بروند داخل خاک عراق و آن جا گم بشوند.

پس از پشت سر گذاشتن سه مرحله از عملیات الی بیت المقدس، اینک وقت آن رسیده بود که خرم‌شهر آزاد شود. تا مرحله‌ی سوم عملیات، همت در تعاملی برادرانه و شانه به شانه با حاج محمود شهبازی، امر هدایت مانوری تیپ قدرتمند محمد رسول الله (ﷺ)

را، زیر نظر احمد متوسلیمان انجام می‌داد. نتیجه‌ی این تلاش‌ها آن شد که در شامگاه شنبه اول خرداد ۱۳۶۱ با آغاز مرحله‌ی چهارم عملیات، نیروهای تیپ ۲۷ با هدایت عملیاتی مستقیم احمد متوسلیمان و محمدابراهیم همت، توانستند راه فرار نیروهای بعثی محاصره شده در داخل خرمشهر را از طریق جاده‌ی بصره - شلمچه و نهر خَین مسدود نمایند. امری که در نهایت به تسلیم گروهی نیروهای عراقی انجامید و منجر به آزادسازی خرمشهر در عصر آفتابی دوشنبه سوم خرداد ۱۳۶۱ شد. گفتنی این‌که در نخستین ساعات آغاز مرحله‌ی پایانی این عملیات، با شهادت حاج محمود شهبازی، لطمه‌ی روحی شدیدی به همت و متوسلیمان وارد آمد. این دو بزرگوار و شهبازی از پاییز ۱۳۶۰ که در صحن مسجدالحرام، برای رزم مشترک با یکدیگر هم‌عهد و هم‌سوگند شده بودند، تا شب آغاز مرحله‌ی چهارم عملیات آزادسازی خرمشهر، همه‌جا، دوش به دوش، به اتفاق هم جنگیده بودند و تیپ ۲۷ یادگار ماندگار این عهد و تلاش و پیکار مشترک آن سه تن بود.

● هزار تابوت در بازار دمشق

پس از فتح شهر آسمانی خرمشهر و در پی آن؛ حمله‌ی اسرائیل به جنوب لبنان، کادرهای ارشد تیپ ۲۷ به همراه رزمندگان تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار ارتش جمهوری اسلامی ایران، برای یاری رساندن به مردم مظلوم لبنان در قالب «قوای محمدرسول الله (ﷺ)» به جمهوری عربی سوریه اعزام شدند. در آن‌جا، به دلیل کارشکنی‌های مسئولین سوری، نیروهای اعزامی نتوانستند کار مثبتی انجام دهند. همت در یکی از جلسات توجیهی حین عملیات رمضان، پیرامون این کارشکنی مقامات نظامی سوریه، خطاب به نیروهای کادر تیپ ۲۷ گفته بود:

«... وقتی وارد سوریه شدیم، مردم از ما انتظار داشتند کاری انجام بدهیم. ما هم یک گردان نیرو را آماده کردیم تا با آن‌ها علیه اسرائیل وارد عملیات بشویم. وقتی این گردان را برای وارد شدن به عملیات آماده کردیم، - این خیلی درد است!-

حتّی یک دستگاه آمبولانس نداشتیم. نیروهای ما در آن‌جا به استعداد سه گردان بودند و تنها خودرویی که به ما داده شد، یک دستگاه پژو سواری بود که آن هم تحویل من و حاج احمد [متوسّلیان فرمانده قوای محمّدرسول‌الله (عجل‌الله‌تعالی‌فرقه)] بود؛ همین! آمبولانس نداشتیم، خودرو نداشتیم، حتّی مهمّات هم نداشتیم. دولت سوریه به ما فشار می‌آورد. حاج احمد و من در جواب‌شان گفتیم: ما بچه‌های‌مان را می‌فرستیم روی کوه‌های شما تا سنگ بردارند و از آن بالا، توی سر اسرائیلی‌ها بکوبند! بچه‌های ما این شهادت را دارند. اگر از این می‌ترسید که بچه‌های ما روحیه‌ی عملیات ندارند، بروید از صنفِ نجارهای بازارتان سؤال کنید! ما به نجارهای دمشق سفارش تهیّه‌ی هزار عدد تابوت را داده بودیم. دستور داده بودیم هزار تا تابوت آماده کنند و آن‌ها هم آماده کرده بودند. گفتیم: ما را از جنگ نترسانید! به ما نگوئید که شما هم مثل ارتش عراق که در جنگ ۱۹۷۳ به سوریه آمد و کاری نکرد، فقط آمده‌اید شعار جنگیدن بدهید، نه! ما آمده‌ایم بجنگیم! منتها، مهمّاتِ ما از ایران نرسیده، آمبولانس نداریم که زخمی‌های خودمان را به عقب تخلیه کنیم. شما چه دارید؟ بعد دیدیم سوری‌ها در چارت سازمانی ارتش خودشان پیش‌بینی کرده بودند که هر گردان‌شان شانزده کشته می‌داد و سی نفر زخمی. بعد به همین اندازه برایشان آمبولانس فراهم می‌کردند. بگذریم از این‌که آن‌ها اصلاً اهل جنگ نیستند! ملت آن‌ها هم با مردم ما فرق دارند. ما اگر به خاطر این مردم روزی صد بار شکر خدا را به جا نیاوریم، کفران نعمت کردیم. و در نتیجه، خدا این قدرتی را که به ما عنایت فرموده، از ما خواهد گرفت. قدرتی را

امام زمان (علیه السلام) بالاخره باید در ملتی تجلی کرده باشد؟ خُب، فعلاً قدرت ایشان در این ملت حلول کرده، حالا اگر ما در حق این نعمت کفران کنیم، خداوند این قدرت را از ما خواهد گرفت و دیگر آن وقت به جای لطف خدا، غضب خدا بر ما نازل خواهد شد.^۱

هم‌زمان با استمرار روند کارشکنی مقامات سوری؛ سرانجام طی یک حادثه‌ی مشکوک، روز چهاردهم تیر ۱۳۶۱ احمد متوسّلین؛ فرمانده‌ی تیپ ۲۷ محمّد رسول الله (علیه السلام) به همراه سه تن از همراهانش به نام‌های کاظم اخوان، تقی رستگارمقدّم و سید محسن موسوی در ایستگاه برباره در نزدیکی طرابلس لبنان به اسارت نیروهای فالانژ درآمدند. اسارت متوسّلین، چنان بر روحیه‌ی زلال همّت تأثیرگذار بود، که همه‌ی رزمندگان تیپ ۲۷ متوجّه این برآشفستگی روحی وی شدند. عبّاس برقی در این باره گفته است:

«... غروب روز چهاردهم تیر ۱۳۶۱ بود و ساعت‌ها از رفتن حاج احمد و همراهان‌اش می‌گذشت و ما هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. ترسیده بودم. کابوسی ناراحت‌کننده آزارم می‌داد. هرچه فکر می‌کردم، نمی‌دانستم علت این همه نگرانی و هراس چیست. مدّتی را در حالت گیجی گذراندم. یک‌دفعه موضوع تازه‌ای تمام ذهنم را اشغال کرد. از همان‌جا به یاد صحبت‌های حاج احمد افتادم. صحبت‌های آن شب، مثل پتکی محکم بر سرم می‌کوبید. موضوع چنان بر ذهنم فشار می‌آورد که باعث شد با ترس و لرز خودم را به حاج همّت برسانم. حاجی از بس به

۱- سخنان همّت در جلسه‌ی توجیهی عملیات رمضان، مرداد ۱۳۶۱.

جاده خیره شده بود، نگاهش پر از خستگی بود. با نگرانی گفتم: برادر همت، چیزی می‌خواهم بگویم. ولی نمی‌دانم چطور بگویم! حاج همت، بدون این که نگاهم کند، گفت: چیه برقی، چی می‌خواهی بگی؟

گفتم: باور کن حاجی، نمی‌دانم چطور بگویم! حاج همت که از طرز صحبت کردن من نگران شده بود، با کنجکاوی پرسید: چی می‌خواهی بگی؟ خبری از حاج احمد شنیدی؟

از گفتن آن چه که می‌دانستم، اکراه داشتم. با توجه به صحبت‌های چند شب پیش، این فکر برایم تداعی شد که حاج احمد، یا اسیر شده است یا شهید. گفتم: راستش را بخواهی، حاج احمد دیگر بر نمی‌گردد.

حاج همت با شنیدن این جمله، مثل این که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، نگاهی به من کرد و پرسید: چرا این حرف را می‌زنی؟ ناچار تمام آن چه را که حاج احمد در آن شب برایمان تعریف کرده بود، گفتم. رنگ حاج همت پرید و حالش دگرگون شد. ساکت نگاهش می‌کردم که یک‌دفعه با غیظ، نگاهی به من کرد و گفت: برقی، الهی لال بشی، این حرف چیه که می‌زنی!

این را که گفت، با عصبانیت از من رو گرداند و به سمتی رفت. قبل از این که دور شود، گفتم: این که گفتم، همان چیزی بود که خود حاج احمد گفته. حالا من هم تصوّر می‌کنم که دیگر برنگردد. حاج همت که دور شد، لرزیدن شانه‌هایش را دیدم.^۱

۱ - نوار مصاحبه با عباس برقی؛ هم‌رزم.

● رمضان؛ ضربت متقابل

با رבוته شدن احمد متوسّلیان، در لبنان، مسؤولیت خطیر فرماندهی تیپ ۲۷ از جانب فرماندهی کل سپاه، به محمدابراهیم همّت واگذار شد. این اتفاق هم‌زمان بود با اعلام دستور فرمانده کل سپاه؛ مبنی بر بازگشت این تیپ به ایران و حضور در عملیات برون‌مرزی رمضان که در منطقه‌ی جنوب آغاز شده بود. این در شرایطی بود که تیپ ۲۷ برای حضور در صحنه‌ی عملیات از کمترین میزان آمادگی سازمانی و رزمی لازمه، برخوردار نبود. ضمن این‌که شاکله‌ی واحد تیپ، به سه بخش مجزّاء تقسیم شده بود. عده‌ای در پادگان امام حسین (علیه‌السلام) سپاه تهران مستقر بودند، عده‌ای در پادگان زبدانی سوریه و تعدادی از ایشان نیز عازم منطقه‌ی عملیاتی خوزستان شدند. رضا چراغی با اشاره به همین واقعیت می‌گوید:

«... به علت جابه‌جایی‌ها، وقتی یگان ما به ایران برگشت،

وضعیت یک تیپ تازه تأسیس را پیدا کرد. از هر حیث که فکرش را بکنید!

تازه، در اکثر موارد، وضع ما از مقطعی که در بهمن سال گذشته [۱۳۶۰] از غرب به جنوب آمدیم و این تیپ تشکیل شد، بغرنج‌تر بود. چون تیپ ۲۷ بعد از حمله‌ی اسرائیل به سوریه و لبنان، تمام برنامه‌های خودش را در جبهه‌ی خوزستان به حالت تعلیق درآورده بود؛ بخش عمده‌ی خودروهای سنگین و سبک خودش - اعم از سازمانی و غنیمتی - را به سپاه منطقه‌ی ۸ اهواز تحویل داد و الباقی تجهیزات و امکاناتش را هم جمع‌آوری کرده و به سوریه برده بود. روی همین حساب، برادر حاج همّت و سایر برادران ما به ناچار دوباره آمدند و در شرایطی که شاید کمتر از یک هفته با شروع این عملیات بزرگ [نبرد رمضان] فاصله داشتیم، به رغم تمامی کمبودها و مشکلات، مجدداً یگانی را با نام «تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ)» در منطقه‌ی جنوب، تشکیل دادند. همین واقعیت‌ها باعث شده بودند تا در روند امور تدارکاتی و تسلیح و تجهیز واحدهای عملیاتی این تیپ، یک مقدار نارسایی‌های طبیعی و اجتناب‌ناپذیر به وجود بیایند.^۱

به رغم تمامی این مشکلات، با فرماندهی محمدابراهیم همّت تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) در مرحله‌ی سوم عملیات رمضان حضور پیدا کرد و توانست ضربات مهلکی را بر پیکر ماشین جنگی صدام وارد نماید. سعید قاسمی؛ جانشین واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۲۷ در آن ایام، پیرامون عملکرد این تیپ در مرحله‌ی سوم نبرد رمضان می‌گوید:

۱- نوار مصاحبه‌ی راوی تیپ ۲۷ با سردار شهید رضا چراغی، مرداد ۱۳۶۱، اهواز.

«... تیپ ۲۷ در مرحله‌ی سوّم رمضان واقعاً کولاک کرد! برای خود من هم شب حمله‌ی مرحله‌ی سوّم؛ خیلی شب عجیبی بود، طوری که در طول جنگ هشت ساله، مشابه آن را دیگر ندیدم! بچه‌های تیپ ما، در حمله‌ی شب عیدفطر تعداد قابل توجهی از تانک‌های دشمن را زدند، آمارش را خودتان دارید دیگر. فقط یک قلم آن؛ گردان انصار تیپ ما، آن شب مقر تاکتیکی تیپ ۱۰ زرّهی عراق را گرفت، فرمانده آن را کشت و کلیه‌ی تجهیزاتش را منهدم کرد. میزان انهدام تانک‌های ارتش عراق در شرق کانال پرورش ماهی؛ فوق‌العاده بالا بود. طوری که آن شب تا صبح، کل دشت مقابل کانال، روشن بود. تا جایی که من می‌دانم، به آن صورت اسیر و شهید ندادیم. شاید هیچ وقت دیگری مثل آن شب، من حاج همّت را پشت بی‌سیم، مسرور و شاداب ندیدم. خیلی خوشحال بود. یادم مانده؛ راه به راه پشت بی‌سیم از طرف گردان‌ها اعلام می‌شد ما پارک موتوری گرفتیم، تانک زدیم، غنیمت گرفتیم. حاجی هم خیلی خوشحال بود. طوری شد که موقع عقب‌نشینی، شاید بیش از نصف تانک‌ها و تجهیزات دشمن را بچه‌ها با آر.پی.جی و حتّی نارنجک دستی منهدم کردند. والا، اگر می‌شد آن‌جا بمانیم، می‌توانستیم تمام آن‌ها را به عنوان غنیمت، برداریم. دمدمه‌های صبح که با همّت کنار نفربر ام. ۱۱۳ مرکز پیام ایستاده بودیم تا از گردان‌ها استقبال کنیم، دشت مقابل ما، سر تا سر روشن بود و تانک‌های ارتش عراق، گله به گله می‌سوختند. به همین دلایل، حاجی علی‌رغم این‌که از بابت مفقود شدن اسماعیل قهرمانی؛ جانشین فرماندهی تیپ دلشوره داشت، باز می‌دیدى خیلی خوشحال و

شنگول است. خودش به استقبال مسؤولین گردان‌ها می‌رفت و با آن‌ها بگو بخند می‌کرد. می‌گفت: ماشاءالله چقدر تانک زدید! خدا شهیدتان کند! می‌گفت و با آن‌ها می‌خندید. گل از گل‌اش شکفته بود. خب؛ اولین بار بود که در کِسوت فرماندهی تیپ ۲۷ رسماً وارد نبرد می‌شد و خودش به تنهایی، تیپ را در عملیات هدایت می‌کرد. حق داشت مسرور باشد.^۱

همّت نیز؛ در تشریح پیروزی مرحله‌ی سوم عملیات رمضان و مقایسه‌ی وضعیت نیروهای خودی با دشمن، گفته است:

«... یک زمانی دشمن آن قدر ما را خوار کرده بود که ما از روی ناتوانی، ناچار شدیم در دارخوین منطقه‌ی مقابل دشمن را آب بیندازیم تا مانع از پیشروی او بشویم. حالا خدا کمک کرده و الآن قضیه برعکس شده؛ این دشمن آن قدر خوار شده که دارد به روی نیروهای ما آب باز می‌کند که ما داخل خاک کشورش نشویم!

الحق این جا، جای گفتن «فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ» را دارد. جای حمد و ستایش خدا را دارد. روزی دشمن داخل خاک ما بود؛ از جنوب و سایر نقاط او را بیرون کردیم و الآن داریم می‌رویم داخل خاک او. این قضیه در طول تاریخ جنگ‌های دنیا؛ اگر نگوئیم بی‌سابقه، کم سابقه بود. دیدید چطور دشمن را از خرّمشهر با وجود آن دژهای شمالی، جنوبی و خاکریزهای دور شهر، با خواری بیرون کردیم؟ علت تمام این توفیقات ما، موهبت «صبر» بوده است. خدا الآن به ملت ما قدرت داده. ما خیلی قدرت داریم؛ ولی در ازای قدرتی که خدا به ما داده، تکلیف هم به گردن ما بار می

۱- نوار مصاحبه‌ی حسین بهزاد با سردار سعید قاسمی.

شود. به قول آن ضرب‌المثل معروف؛ هر که بامش بیش، برفش بیشتر!

هر چه قدرت بیشتر، تکلیف هم به همان نسبت سنگین‌تر، هر چه تکلیف سنگین‌تر، به همان نسبت احساس مسؤولیت بیشتر! امام می‌گویند: این باید از بین برود، من توی گوش صدّام سیلی می‌زنم. خب مائیم که دست و بازوی امام هستیم. وقتی بعد از پایان عملیات الی‌بیت‌المقدس، برادر محسن رضایی به محضر امام رفته بود، ضمن تشریح عملیات گفته بود: این عملیات یک معجزه بود. در جواب او، امام فقط یک جمله گفته بودند: «يَدَاللهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ!». دست خدا، بالای دست همه است. یعنی که همه‌ی این نیروهای بسیج و سپاه و ارتش شدند دست خدا؛ «يدالله» شدند و دست بالا را به دشمن پیدا کردند و به این ترتیب بود که خرمشهر سقوط کرد و بچه‌ها پیروز شدند. حالا هم در این زمان قدرتمندی، ما مدام داریم آزمایش می‌شویم و کار خودمان را، تکلیف خودمان می‌دانیم. ما شرعا داریم کار خودمان را انجام می‌دهیم؛ عملیات‌مان را اجراء می‌کنیم، در عین حال، پیروزی و شکست، دست خدا است. چون ما به نقطه‌ای اتکاء داریم که دشمن به آن متکی نیست. ما اتکاء به عظمت یک بارگاه و درگاهی داریم که دشمن ما راهی به آن ندارد. تنها تفاوت ما و او، در همین قضیه است.^۱

از جمله دغدغه‌های همیشگی همت، استفاده‌ی حداکثری از عناصر نخبه‌ی تیم‌های شناسایی در واحد اطلاعات - عملیات

۱- نوار سخنرانی شهید همت در جمع نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر، رک به کتاب: ضربت‌متقابل، فصل ، صص ۴۲۷-۴۲۶.

تیپ ۲۷، جهت کاستن از میزان تلفات و افزایش ضریب لطمات وارده بر دشمن، خصوصاً طی دوران فرماندهی او، بر این یگان مانوری و همیشه خط‌شکن سپاه بوده است. در این رابطه، پُر بیراه نیست اگر بخشی از بیانات همت را، که در جمع کادرهای اطلاعاتی تیپ ۲۷ پس از خاتمه‌ی مرحله‌ی سوم عملیات رمضان، ایراد شده‌اند، در اینجا بیاوریم. همت به آنان گفته بود: «... من از شما خواهش می‌کنم در کارتان کوتاهی به خرج ندهید. من رُک به شما می‌گویم؛ الآن از نفرات واحد اطلاعات - عملیات تیپ ۲۷ آمار گرفته می‌شود و ما شما را تک به تک، بین گردان‌ها تقسیم خواهیم کرد. به واحد ارزیابی هر گردان هم، گفته خواهد شد که کارایی و عملکرد شما را چک کنند، تا ببینیم نقش شما در هدایت نیروهای عملیات چگونه است؟! لذا، من از شما خواهش می‌کنم یک‌جوری نباشد که مجبور به شدت عمل بشوم. رژیم شاه، مدام توی سر ما می‌زد. خدا نکند به تو سری خوری عادت کرده باشیم و خدای ناکرده؛ خدای ناکرده، ذره‌ای از این عادت در وجودمان باقی مانده باشد، که مدام نیاز داشته باشیم یک نفر بالای سرمان باشد، تا ما کارمان را درست انجام بدهیم. بالای سرتان خدا هست؛ تک‌تک شما وجدان دارید، قاضی شما، وجدان شما باشد و خدا. همین کافی است و هیچ قاضی دیگری هم نمی‌خواهد. هیچ قاضی‌یی برای آدم، بهتر از وجدان او نیست. این است که این‌جا، من رُک به شما می‌گویم؛ وقتی بیست و چهار ساعت روی این پتو خوابیدید و یک باد از این ور و یک باد از آن ور به گردن شما خورد، دیگر سختی آفتاب را نمی‌توانید به راحتی تحمل کنید! ما دیگر آمدن

به پشت خط و استراحت زیر چادر و این جور چیزها را نداریم. همان‌جا، زیر آفتاب باید سنگر درست کنید و همان‌جا بمانید. عنصر اطلاعات - عملیات، صبح تا شب باید دوربین روی چشم او باشد و کوچک‌ترین حرکت دشمن را گزارش کند! حتی باید جابه‌جایی سنگر به سنگر دشمن را گزارش کند. اگر او تشخیص داد که امشب دشمن ضربه‌پذیر است، بلافاصله باید بیاید به فرماندهی تیپ پیشنهاد بدهد که؛ امشب در این‌جا خوب می‌شود رفت ضربه زد ها! بیست نفر آر.پی.جی زن امشب به این‌جا بفرستید! یک تیم هم ما به این‌ها می‌دهیم تا این‌ها را ببرد و برگرداند.

اگر این دشمن حيله‌گر را به حال خودش وا بگذاریم، او بیکار نمی‌نشیند.^۱

یکی از معضلات عمده‌ی همت، در جایگاه فرمانده جدید تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام) طی عملیات رمضان؛ جوسازی‌های شدید جریان مرموز مسلط بر سپاه منطقه ۱۰ تهران در آن برهه، علیه وی بوده است. در جریان گپ و گفتی خودمانی، سیدمحمدرضا دستواره و تنی چند از کادرهای عملیاتی ارشد تیپ ۲۷، در این باره، نزد همت گلایه کردند که او در پاسخ آن‌ها گفت:

«... امام صحبتی دارند که آن را نوشته‌ام و همیشه آن را توی جیب خودم دارم. دوست دارم حرف‌های امام همیشه توی ذهنم

۱- نوار با فرماندهی شماره‌ی ۴، نشست توجیهی در سنگر موقت واحد اطلاعات تیپ ۲۷، بعدازظهر شنبه دوم مرداد ۱۳۶۱، محور جنوبی پاسگاه زید در عملیات رمضان.

باشد. حالا من آن را برای شما می‌خوانم؛ این دیگر یک شعار باید برای ما باشد! امام صراحتاً اعلام می‌کند: هر کس که بیشتر برای خدا کار کرد، بیشتر باید فحش بشنود، و شما پاسدارها، چون بیشتر برای خدا کار کردید، بیشتر فحش شنیدید و می‌شنوید. ما باید برای فحش شنیدن ساخته بشویم! برای تحمل تهمت و افتراء و دروغ! چون ما اگر تحمل نکنیم، باید میدان را خالی کنیم. فکر نکنید افرادی مثل خوارچ دوران حکومت امام علی (علیه السلام)، الآن در اطراف ما وجود ندارند؛ وجود دارند! خوارچ چه کسانی بودند؟ خوارچ آمدند و ابتدا به علی (علیه السلام) گفتند: یا علی (علیه السلام)؛ ما با تو هستیم. بعد همین‌ها از پشت به علی (علیه السلام) ضربه زدند! این نیست که ما هم در اطراف خودمان چنین آدم‌هایی را نداشته باشیم. الآن هم مثل زمان حکومت حضرت علی (علیه السلام)، خوارچی هستند که دارند اذیت می‌کنند. داریم دیگر؛ «انجمن حجتیه» می‌بینی این‌ور و آن‌ور نفوذ کرده، این‌ها هزار کانال دارند. حالا خدا را شکر، که خودت الآن در تیپ، روی آدم‌ها شناخت داری. اگر تو در وضعیت مبهم و فاقد شناسایی قبلی از آدم‌ها قرار گرفته بودی؛ بله، این مسائل برای تو ضربه‌ی روحی درست می‌کرد. ولی حالا نباید این‌طور باشد. چون تو خودت هم فهمیده‌ای که در سپاه تهران، و کلاً در سپاه منطقه ۱۰، یک جریانی وجود دارد، که من اسم آن را گذاشته‌ام «جریان سوّم». یک «خط سوّم» آن‌جا وجود دارد. که حتّی خود حاج داوود [اکرمی؛ فرمانده‌ی سپاه منطقه ۱۰] را هم قبول ندارند. مثلاً مثل پادگان ولی‌عصر (علیه السلام). خودتان که می‌دانید؛ این خط سوّم، در سپاه تهران وجود دارد. پس اگر این

مسأله را می‌دانید، که دیگر آدم نباید از آن‌ها غیر از این توقع داشته باشد. آدم زمانی در یک کار دچار بریدگی می‌شود، که ندانسته و نشناخته، قدم به عرصه گذاشته و دفعتاً یک چنین خط و خطوطی را کشف کند و از فرط خشم، بترکد! ولی الان دیگر وقت ترکیدن ما نیست، چون ما، چگونگیِ جو سپاه تهران را می‌دانیم. خب بگویند!

اتفاقاً ملاک رسیدن به درجات بالای شهادت برای یک شهید، همین [تحمل کردن] مظلومیت است.^۱

به فاصله‌ی شش روز پس از خاتمه‌ی مرحله‌ی سوم عملیات، در شامگاه چهارشنبه ششم مرداد ۱۳۶۱ مرحله‌ی پنجم نبرد رمضان، با هدف حضور قوای نظامی ایران در پشت شط‌العرب و تسلط بر معابر وصولی بصره، از طریق تصرف دژهای مثلثی دشمن آغاز شد. در این مرحله؛ تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام) مأموریت داشت تا ضمن تصرف قسمت شمالی دژ مثلثی سوم دشمن، به سمت چپ گسترش یافته و در آن‌جا با تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) الحاق کند.

تنها ساعتی پس از آغاز حرکت گردان‌ها به سمت اهداف از پیش تعیین شده بود، که درگیری نیروهای سبک اسلحه‌ی ایرانی با واحدهای زرهی دشمن شروع شد. همت که به دلیل سرماخوردگی شدید و عود کردن سینوزیت‌اش حال و روز خوبی نداشت، با همان وضعیت، هدایت گردان‌ها را به نحو احسن انجام می‌داد. گردان‌هایی که در دشتی باز و بدون عارضه، به جنگ

۱- نوارهای با فرماندهی، شماره ۴ و ۵، عملیات رمضان، دوشنبه چهارم مرداد ۱۳۶۱، جاده‌ی اهواز - خرمشهر.

انبوه تانک‌های پیشرفته‌ی دشمن رفته بودند. این رزمندگان، در اولین اقدام خود، با انهدام تیپ ۵۰ زرهی لشکر ۱۲ ارتش عراق، منتهی‌الیه حد راست محدوده‌ی عمل قرارگاه فرعی فتح-۱ را به گورستان ادوات زرهی دشمن تبدیل کردند.

در شرایطی که نیروهای خودی، با پشت سر گذاشتن موانع و انهدام تجهیزات دشمن، همچنان در حال پیشروی بودند، به دلیل عدم برقراری الحاق بین تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) و تیپ ۸ نجف اشرف، وضعیت منطقه‌ی نبرد به کلی تغییر یافت. ضمن این‌که اشتباه رزمندگان سخت کوش واحد مهندسی در احداث خاکریز تأمینی و اتصال آن به دژ مثلثی چهارم - به جای مثلثی سوم - کلاً شرایط عرصه‌ی نبرد را عوض کرد و نیروهای خودی؛ پس از انهدام گسترده‌ی ادوات زرهی دشمن، مجبور به عقب‌نشینی شدند.

● دیگر چه کسی مانده است؟!

شرایط غیر منتظره‌ی پیش آمده در مراحل پنج گانه‌ی عملیات رمضان، تأثیر نامطلوبی بر روحیه‌ی نیروها به جا گذاشت. به همین جهت، در شامگاه روز جمعه هشتم مرداد ۱۳۶۱، همت در محل مدرسه‌ی هجرت شهر اهواز، در جمع نیروهای چهار گردان ابوذر، انصار، عمار و حبیب تیپ ۲۷، ضمن سخنرانی مبسوطی، به گوشه‌هایی از وقایع عملیات رمضان اشاره کرد. وی در بخشی از صحبت‌های خود گفت:

«... دیروز برادر محسن رضایی؛ فرمانده‌ی کل سپاه به مواردی اشاره کرد که بد نیست شما هم در جریان آن صحبت‌ها قرار بگیرید. برادر محسن در خلال این سخنرانی خود، به آیاتی از قرآن مجید اشاره داشت، که خواهش می‌کنم آن‌ها را شما هم یادداشت بفرمائید؛ سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۳۴ به بعد است. این آیات، معیار ما را در جنگی که پریروز داشتیم، مشخص

می‌کند و به ما خط مشی می‌دهد. آیات مورد اشاره‌ی بنده، مربوط به جنگ اُحد است که طی آن، مؤمنین شکست خوردند و به خاطر هوای نفس چند نفر مسلمان که تنگه‌ی اُحد را ترک کردند و آمدند مثل بقیه‌ی مسلمین غنیمت جمع کنند، آن بلا بر سر سپاه اسلام آمد.

دشمن از همان تنگه، مسلمین را دور زد و کفار آمدند و هفتاد و دو تن از مسلمین را به شهادت رساندند که مشهورترین شهداء؛ حضرت حمزه بن عبدالمطلب (علیه السلام)؛ عموی گرامی پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بود. مسلمین خودشان را باخته بودند. دیگر اصلاً قدرت روحی نداشتند. مدام می‌گفتند این خدایی که همیشه وعده می‌دهد که نصرت او شامل حال مسلمان‌ها و مؤمنین است، پس چه شد؟! پس ما چرا شکست خوردیم؟! آیات مورد اشاره‌ی بنده، عمدتاً با عنایت به همین ماجرا نازل شده‌اند و برای ما، در حکم سرمشق بسیار آموزنده‌ای است.»

سپس همت آیات ۱۳۴ تا ۱۴۴ سوره‌ی مبارکه‌ی آل عمران را برای حاضرین خوانده و با دقت آن‌ها را ترجمه می‌کند. نیروها که مجذوب صحبت‌های شیرین همت شده‌اند، با حوصله‌ی تمام، به سخنان او گوش فرا می‌دهند. پس از آن، وی بیانات خود را این‌گونه ادامه می‌دهد:

«... خداوند می‌فرماید در این جنگ اُحد، هم‌چنان‌که به شما ضربه خورد، به دشمن هم ضربه خورد. بعضی از بچه‌های ما، متأسفانه، یا بر اثر ناآگاهی بر اثر عدم باور نظامی، وقتی از یک عملیات بر می‌گردند، می‌گویند: آقا! لت و پار شدیم. گفتند عقب‌نشینی! خیلی شهید دادیم، خیلی زخمی دادیم ولی حالا

یک کلام هم بگویند که خب؛ دشمن هم چنین خساراتی را متحمل شده، می‌بینی در حرف‌هایشان یک کلام شنیده نمی‌شود. همه‌اش آیه‌ی یأس است. خداوند می‌فرماید سست نشوید، اندوهگین نباشید اگر به شما گزند رسید، همانا به دشمن هم رسیده است. یعنی به اندازه‌ای که شما تلفات داده‌اید، ببینید که چند برابر آن را دشمن تلفات داده. فقط به خودتان نگاه نکنید. متأسفانه در این زمینه ما ضعیف هستیم. خدا برای پاکسازی مؤمنان است که این آزمایش‌ها را می‌کند. تا شما را پاک کند. پس شما از این مطلب، غمگین و افسرده و دلخور نشوید. شما توجّه داشته باشید که بهشت را همین جوری نمی‌دهند. مگر این‌که مؤمنین برای رسیدن به آن جهاد کرده باشند و این قضایا، در حکم آزمایش الهی است. آیه می‌فرماید: شما بودید که پیش از مواجهه با مرگ، آرزوی شهادت داشتید. نمونه‌اش خود ما هستیم که آرزوی شهادت می‌کردیم؛ قبل از این‌که به جبهه بیائیم. حالا چه جوری شده که یک دفعه آمده‌ایم با یک حرکت، با یک عمل نظامی، با یک برنامه‌ای که حکمت خدا در آن بوده، بریده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم کشش داشته باشیم؟ بعد، قرآن درس دیگری به ما می‌دهد و آن این است که مکتب و انسان مکتبی، قائم به شخص - ولو آن شخص پیغمبر اکرم (ﷺ) هم باشد - نیست. خب جنگ است، زمانی که پیامبر (ﷺ) در اثنای جنگ به داخل گودالی افتادند، یک نفر برگشت گفت مسلمان‌ها! پیغمبر (ﷺ) کشته شده! بعد یکی از مؤمنین عزیز و صحابه‌ی پیغمبر (ﷺ) به اسم انس بن نصر گفت: «خب؛ اگر محمد (ﷺ) کشته شد، خدای او که زنده است؛

دیگر بعد از پیغمبر (ﷺ) زندگی به چه کارتان می‌آید؟ پس در راهی که او جنگ کرد، بجنگید و در راهی که او مرد، بمیرید!» آن‌هایی که گفتند حالا که پیغمبر (ﷺ) کشته شد و از یاد خدای پیغمبر (ﷺ) غافل شدند که به خدا ضرری نرسانده‌اند. خدا پاداش آن مؤمنینی را هم که در راه خدا بجنگند، می‌دهد. الآن دیگر فرصتی نیست که ما کلّ این آیات نورانی را مرور کنیم. من از شما خواهش می‌کنم، از آیه‌ی ۱۳۳ به بعد سوره‌ی آل‌عمران را اگر فرصت دارید مرور کاملی نکنید. ما که لیاقتش را نداریم و جرأت باز کردن مفاهیم این آیات را نداریم. ولی خودتان یک مقداری روی مفاهیم و معانی این آیات کریمه دقت کنید. برادرها! دیروز برادر محسن رضایی قسم می‌خورد که در طول این چهار سالی که از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته، شمار پیروزی‌های نظامی‌یی که به دست آمده، شاید در صدر اسلام هم به این حدّ و اندازه سابقه نداشته باشد. حالا به حدّی پیروزی پشت پیروزی به دست آمده، که اگر یک‌جا هم خدا بخواهد یک ذره ما را آزمایش کند، سست می‌شویم! و باز، دیروز برادر محسن اصرار داشت بر این مطلب و می‌گفت: ما را غرور گرفته است!... چی گرفته؟! حصار: غرور!.

همت: ... متکی به خود شدیم، دیگر خدا را فراموش کردیم. یعنی وقتی آمدیم و گفتیم نیروهای این گردان، همگی رزمندگان اعزام مجدّد هستند و قوی‌اند، دیگر می‌رویم روی کیفیت نیرو حساب باز می‌کنیم و توکل مان بر خدا کم می‌شود. لذا با توجه به این مطالب، کاملاً مطمئن باشید که خدا می‌خواهد ما را

آزمایش کند و محک بزند. چرا عملیات فتح‌مبین با آن آسانی و راحتی انجام شد؟! چرا عملیات الی بیت‌المقدس به آن سهولت انجام شد؟! هر چند؛ ما در مرحله‌ی دوّم آن عملیات هم، غرور پیدا کردیم، ولی بعد از ناکامی مرحله‌ی سوّم، دیگر همه دست به دامن خدا شدند. گریه و زاری کردند و خدا کمک کرد و در مرحله‌ی چهارم، جریان فتح خرّمشهر پیش آمد.^۱

پس از این نشست صمیمی؛ در روز شنبه نهم مرداد ۱۳۶۱، همت طی جلسه‌ای، این‌بار با حضور فرماندهان گردان‌ها و کادرهای تیپ ۲۷، با بیانی به مراتب صریح‌تر، ضمن تأکید بر دستاوردهای مثبت عملیات رمضان، و یادآوری وقایع ناگوار پیش آمده در صفوف کادرهای سپاهی تیپ، دردمندانه خطاب به آنان می‌گوید:

«... دیشب یکی از برادران فرمانده گردان ما، به این مطلب اعتراض داشت که چرا من رفته‌ام و به مسؤولین رده‌های بالای قرارگاه مرکزی کربلا گفته‌ام سه گردان تیپ ما، آماده‌ی عملیات‌اند. حالا سؤال من از آن برادر، این است که چرا نباید بروم و این آمادگی را اعلام کنم؟! مگر تیپ ما بیشتر از پنجاه درصد در این عملیات آسیب دیده؟ تیپ ۲۷ برای عملیات، هنوز پنجاه درصد آمادگی دارد و اگر ما خوب بچه‌های بسیجی را توجیه کنیم، آن‌ها بهتر از همه‌ی ما، ضرورت ادامه‌ی عملیات را می‌فهمند و در جبهه باقی می‌مانند.

همه‌ی بچه‌های ما می‌فهمند. تمام بسیجی‌های ما می‌فهمند. دیشب، نیروهای گردان انصار به من می‌گفتند: حالا که

فرمانده گردان مان شهید شده، آیا باید به همین خاطر، این‌جا بمانیم؟! این جور نیست که خیال کنیم بچه بسیجی‌ها خطیر بودن موقعیت جنگ را نمی‌فهمند؛ آن‌ها می‌فهمند! قشنگ هم اوضاع را درک می‌کنند. اگر مسائل، قشنگ برای آن‌ها جا بیفتند، این‌طور نیست که صحبت‌های شما را قبول نکنند.

همین دیشب؛ من توی مدرسه‌ی هجرت، نیروهای چهار گردان عمّار، حبیب، انصار و ابوذر را جمع کردم. از حیث جسمانی حال مساعدی هم نداشتم و بیست دقیقه برای آن‌ها صحبت کردم. خدا شاهد است اگر بدانید چه روحیه‌ی عجیبی داشتند. به ولای علی قسم، حمام نرفته بودند و بدن‌هایشان نجس بود، با این حال؛ دیدم دوباره بلند شدند، ریختند توی ماشین‌ها و آمدند توی خط. یعنی شب رفتند اهواز، گرفتند خوابیدند، صبح دوباره سوار ماشین شدند و به خط برگشتند! اگر ما نیروهای بسیجی را توجیه کنیم، چنین مسائلی پیش نمی‌آید. دیروز برادر محسن به ما فرمانده تیپ‌های سپاه تکلیف شرعی کرد که بروید و نیروهایتان را توجیه کنید. من هم رفتم آن چهار گردان را توجیه کردم، ولی دیگر نرسیدم بیایم نیروهای این سه گردان مستقر در خط خودمان را هم توجیه کنم. چرا؟ چون منطقه توپ خور است. اگر نیروها را این پائین جمع کنیم و شروع به صحبت کنیم، بعد اگر یک گلوله‌ی توپ وسط نیروها بخورد، آن وقت آدم جواب خدا را چطوری بدهد؟! نیروها را به عقب هم نمی‌توانستیم ببریم، چون اگر عراق پاتک می‌زد و جلو می‌آمد، منطقه خالی می‌ماند. ولی فرماندهی گردان که می‌تواند فرماندهان دسته‌های خودش را توجیه کند تا بعد، هر

کدام از آن‌ها بروند و بیست نفر اعضای دسته‌ی‌شان را توجیه کنند! این که کاری ندارد، مشکل نیست. امکان ندارد فرماندهی یک دسته، اگر «پاسدار انقلاب اسلامی» باشد؛ پاسداری که در بزرگداشت مقام او امام می‌گوید: «ای کاش من هم یک پاسدار بودم» چنین پاسداری نتواند برود بیست نفر را توجیه کند. چطور یک پاسدار نمی‌تواند این کار را بکند؟! پاسداری که حداقل توی سه، چهار عملیات بوده باشد، چطور قادر به چنین کاری نیست؟! برود و به نفرات زیر دستش بگوید علت عقب‌نشینی ما، این جوری بوده که ما آن جلو، توی یک دالان باریک به عرض صد و پنجاه متر و طول نه کیلومتر مانده بودیم، چپ ما نیروی دشمن بود، راست‌مان نیروی دشمن بود، جنوب و شمال و غرب ما آلوده بود، اگر دشمن می‌آمد و از پشت، عقبه‌ی ما را می‌بست، همه‌ی ما را اسیر می‌گرفت. چرا یک فرماندهی سپاهی ما نمی‌تواند این را به نیروهایش بگوید؟! اگر شما این جوری توجیه کنید، بسیجی چه جوابی به شما می‌دهد؟ خب معلوم است که از شما قبول می‌کند! بسیجی که از روی لجاجت تصمیم نمی‌گیرد. او به خاطر رضای خدا بلند شده به جبهه آمده. آیا شما اصلاً رفتید و او را توجیه کردید که از شما قبول نکرد؟! در هر گردان امکان دارد سی نفر یا حداکثر پنجاه نفر بریده باشند. فرمانده گردان، چون دویست و پنجاه نفر دیگر، چیزی نمی‌گویند، خیال می‌کند هر سیزده نفر نیروی او، بریده‌اند! چرا؟ چون این پنجاه نفر هی می‌آیند و غر می‌زنند که؛ آقا، پس چی شد؟ آقا، ما می‌خواهیم برویم. آقا، من دلم درد گرفته، آقا، من زن و بچه‌ام منتظرم هستند، آقا، من بچه‌ام

مریض است، آقا، من پدرم فلان است و...

می‌بینی؟ همه‌اش پنجاه نفر هستند. منتها فرمانده گردان، از بس قدرت تحمّل ندارد، به محض این که این صحبت‌ها را زیاد شنید، احساس می‌کند هر سیصد نفر دارند این را می‌گویند. نه! شما اسم‌های ناراضیان را یادداشت کنید. ببینید آیا در هر گردان پنجاه نفر آدم این‌جوری پیدا می‌شود؟ ببینید پنجاه نفر می‌آیند بگویند ما بریده‌ایم؟ به خدا نه! در یک تیپ از چهار هزار نفر نیرو، صد نفر به من رجوع نمی‌کنند بگویند ما بریده‌ایم. خب، نسبت صد نفر، به چهار هزار نفر، چقدر است؟! چند درصد می‌شود؟ از سیصد نفر نیروی گردان، پنجاه نفر هم به خدا قسم نمی‌آیند رجوع کنند و بگویند ما بریده‌ایم. فقط پنجاه نفر! من قسم می‌خورم. اصلاً بچه بسیجی‌ها توجیه‌اند. دیروز که در مدرسه‌ی هجرت من برای نیروهای بسیجی آن چهار گردان صحبت می‌کردم، حتی یک نفر هم لب به اعتراض باز نکرد که بلند شود بگوید آقا! این توضیحات شما اشتباه است. همه‌ی آن‌ها قبول کردند. مخلصانه! اصلاً رفته بودند توی یک عوالمی! یکی، یک دسته پول عراقی از جیب خودش درآورد و گفت: من این را غنیمت گرفتم، مسأله‌ی شرعی این چیست؟! یکی دیگر می‌گفت: ما لباس نظامی عراقی غنیمت گرفتیم، مسأله‌ی شرعی آن چه‌جوری است؟!

بچه بسیجی‌ها این قدر مخلص‌اند! یکی می‌گفت من یک «خودکار ساعتی» غنیمتی توی جیبم هست. حالا اگر این توی جیبم باشد؛ نمازی که می‌خوانم، صحیح است یا نه؟! به خدا آدم گریه‌اش می‌گیرد. این نیرو؛ این قدر مخلص است. اگر یک

بار برای این نیرو صحبت بشود، او توجیه می‌شود. چرا مسؤول گردان برای نیرو صحبت نمی‌کند؟! اگر من رسیدم صحبت کنم و این کار را نکردم، شما این را به من بگویید. در این صورت، من هم خطا کارم. خودتان که می‌دانید؛ باید بروم توی پنج‌تا مدرسه، با نیروها در اهواز صحبت کنم. سه گردان تیپ ما در خط است که با این مشکلات نمی‌شود نیروهایشان را به عقب کشید، ولی مسؤول دسته که می‌تواند برود توی همان خاکریز بنشیند و با نفرات دسته‌اش صحبت کند!

حالا الآن اگر من بروم پیش برادر محسن و او بگوید که امشب قصد عملیات داریم، من چه‌جوری به او بگویم که کادرهای سه گردان تیپ ما می‌گویند ما دیگر نمی‌توانیم عملیات کنیم و بریده‌اند؟! خب، الآن یکی دیگر به جای من بلند شود برود آن‌جا جواب بدهد. من تا به حال، سه بار خواستم بروم و مطلبی را به برادر محسن بگویم، اما رویم نشد. منتها امروز می‌خواهم دیگر این را با برادر محسن مطرح کنم؛ برادر رضا [چراغی]؛ به جای من در تیپ هستند، من می‌خواهم بروم این را با برادر محسن مطرح کنم که بچه‌های کادر تیپ ما، الآن در حالتی هستند که دیگر یا حرف من را گوش نمی‌کنند، یا این که کشش ندارند. من این‌جوری، قبول مسؤولیت نمی‌کنم. شما یک نفر دیگر را به جای من بالای سر این تیپ بگذارید، من هم می‌روم سراغ کار و زندگی خودم. کار و زندگی‌یی که ندارم، کار و زندگی‌ام این است که می‌آیم رانندگی لودر یا بلدوزر را به عهده می‌گیرم و با جعفر [چهره‌وتی‌زاده؛ مسؤول مهندسی رزمی تیپ ۲۷] خاکریز می‌زنم. الآن که دیگر از مسؤولین تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ﷺ)

کسی باقی نمانده، اگر حاج‌محمود شهبازی بود، که شهید شد، آن هم وضع نامعلوم حاج‌احمد متوسلین!، آن هم وزوایی، آن هم قهرمانی، آن هم کادر فرماندهی پانزده گردان ما! دیگر که مانده است؟! به هر حال، این طریقه‌اش نشد. امیدوارم کمی به خودمان بیاییم. اگر هم در این مدتی که با هم بودیم، خطایی از من سر زد، باید همگی ببخشید و فقط می‌توانم به شما بگویم که همه‌ی ما جایز الخطا هستیم و اصلاً بشر خطاکار است. این‌طور نبوده که من هم چیز زیادی سرم می‌شده، منتها به علت مقدمات فعلی مملکت بود که آمدند و به من مسؤولیت دادند. والا؛ من نه لیاقت مسؤولیت دارم، نه این که می‌توانم فرماندهی بکنم. فرماندهی، با آقا امام زمان (عج) است و من در حد فرماندهی ده نفر هم لایق نیستم.^۱

آن‌چه در فوق آمد، صرفاً نظر شخصی همّت درباره‌ی توان وی، برای فرماندهی تیپ ۲۷ در نبرد رمضان بود. حال آن‌که نزدیک‌ترین هم‌رزمانش در آن عملیات، پیرامون توانایی وی در امر فرماندهی این یگان مانوری سپاه، نقطه نظرات کاملاً متفاوتی را ابراز داشته‌اند. به عنوان مثال، یکی از آنان می‌گوید: «... هزار ماشاءالله، حاجی [همّت] در رمضان خودش را به عنوان یک فرمانده تیپ خیلی قوی نشان داد. با توجه به فشاری که روی او بود، خیلی استقامت کرد. در تابستان ۶۱ همّت خیلی سختی کشید. بخش عمده‌ای از این سختی‌ها، به خاطر ناسازگاری‌های تعدادی از بچه‌های سپاه تهران در آن ایام بود. ... کلاً حاج همّت در عملیات رمضان خیلی تحت فشار روحی

قرار داشت و با همه‌ی سعه‌ی صدری که از او سراغ داشتیم، پاره‌ای مواقع به عینه می‌دیدیم متحمل چه رنج و عذابی شده. برخی مواقع از فرط تحمل فشار روحی، عصبی می‌شد و در لحن کلامش، تندی عجیبی مشاهده می‌شد.

وضعیت اداره‌ی تیپ در دوران حاج همت با دوران سابق، زمین تا آسمان فرق داشت. در دوره‌ی فرماندهی حاج احمد، ستاد قدرتمندی در اختیار ایشان بود. ضمن این‌که مسؤولیت مستقیم اداره‌ی تیپ، عمدتاً روی دوش شهید حاج محمود شهبازی و در وهله‌ی بعدی، حاج همت قرار داشت و حاج احمد با داشتن چنین فراغ بالی، راحت‌تر می‌توانست وظایف کلان خودش را در رابطه با جایگاه فرماندهی تیپ و ارتباط با رده‌های بالا انجام بدهد. اما در عملیات رمضان، تمام بار عظیم مسؤولیت به گردن شخص حاج همت بود. یعنی به جز دستواره و چراغی و کریمی که این دو نفر اخیرالذکر هم به خاطر تحمل آثار جراحات حمله‌ی فتح خرمشهر و فتح مبین، قادر به فعالیت زیادی نبودند، حاجی هیچ کمک کار و یآوری نداشت.

حالا وسط این گیرودار، از بیماری سینوزیت هم رنج می‌برد؛ طوری که دو، سه روز از شدت چرک گلو قادر به حرف زدن هم نبود. با این حال بیست و چهار ساعت شبانه روز خودش را، پای کل تیپ گذاشته بود. از دوندگی برای تأمین آب آشامیدنی نیروها گرفته، تا سرکشی مستمر به فعالیت تیم‌های شناسایی واحد اطلاعات - عملیات. خلاصه، خیلی همت در عملیات رمضان سختی کشید. یادم هست یک‌بار هم، این موضوع را به زبان آورد. قبل از شروع مرحله‌ی آخر عملیات رمضان بود که از

خودش شنیدم می‌گفت: خدایا! آخر ما چه گناهی به درگاه تو مرتکب شدیم که نمی‌توانیم از این امانت‌های تهران به خوبی حفاظت کنیم؟!۱

مقصود حاجی از تعبیر «امانت‌های تهران»، نیروهای بسیجی اعزامی از تهران بود. با آن‌که میزان تلفات و مجروحین ما، در عملیات رمضان خیلی نسبت به حمله‌ی فتح خرمشهر کمتر بود، اما باز هم همت وجدانش حاضر به قبول این امر نبود و خیلی خودش را می‌خورد و سرزنش می‌کرد.^۱ به این ترتیب، عملیات رمضان، با دست‌یابی به آمار تلفات و خسارات وارده‌ی ذیل به ارتش متجاوز بعث، به پایان رسید:

- انهدام تانک و نفربر ۱۰۹۷ دستگاه از انواع مختلف
- کشته و زخمی ۷۴۰۰ نفر
- اسیر ۱۳۵۱ نفر

۱- نوار مصاحبه‌ی گل‌علی بابایی با مجتبی صالحی‌پور، پانزدهم مهر ۱۳۸۱، تهران.

● طعم شیرین پدر شدن

به فاصله‌ای کوتاه از خاتمه‌ی عملیات رمضان بود، که فرمانده جوان تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (عَلَيْهِ السَّلَام)، خبر خوشی را از پشت جبهه دریافت کرد. همّت برای اولین بار، پدر شده بود. همسرش؛ پیرامون این واقعه‌ی فرخنده گفته است:

«... کمی پس از پایان عملیات رمضان بود که اولین بچه‌مان به دنیا آمد. اسم او را «محمّدمهدی» گذاشتیم. صبح روزی که مهدی داشت متولد می‌شد، حاجی که در راه عزیمت از خوزستان به سمت تهران بود، از قم تماس گرفت و جویای حال ما شد. من در شهرضا بودم. با آن که به خاطر وضع حمل حال مناسبی نداشتیم، از مادر حاجی خواستم تا به او حرفی نزند. نمی‌خواستیم سبب نگرانی حاجی بشود. همان روز، محمّدمهدی به دنیا آمد و در تماس بعدی حاجی، خبر تولد بچه را به او دادند. سپیده‌ی صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از

سلامتی من و مهدی خوشحال شد. من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد اتاق شد، سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده‌ی شکر مفصلی هم کرد. بعد آمد پیش من و بچه را در آغوش گرفت. از او پرسیدم: این دیگر چه سری داشت؟ با خنده گفت: اول شکر نعمتش را به جا آوردم، حالا هم از خود نعمت بهره می‌برم و صورت مهدی را بوسید. مهدی بدنی ضعیف و لاغر داشت. به طوری که در زنده ماندنش تردید داشتیم. یکی دو روز بعد از آمدن حاجی، مهدی دچار کسالت شد. نگران شدم. به انتظار آمدن حاجی از مراسم سخنرانی و برنامه‌هایی که در آن روز درگیر آن شده بود، نشستم. آمدنش به درازا کشید. وقتی هم آمد بسیار خسته بود. حال حرف زدن نداشت. می‌گفت پنج - شش جا سخنرانی داشته است. بلافاصله مهدی را برداشتیم و روانه‌ی درمانگاه شدیم. زمانی که مهدی را روی دست گرفته بود، نگاهی به چهره‌اش انداخت و به من گفت: به نظر تو خدا این بچه رو برای ما نگه می‌دارد، یا نه؟... این جمله را که می‌گفت بغض گلویش را گرفته بود. به درمانگاه رسیدیم. دکتر حال مهدی را مناسب تشخیص داد. هر دو خوشحال به خانه بازگشتیم و همان روز عصر حاجی بار دیگر راهی جنوب شد.

چهل روز از تولد مهدی می‌گذشت. دوری از حاجی برایم سخت شده بود. وقتی برای سرکشی به ما آمد، نشستم و با او حرف زدم: نبودن تو رو، خودم تحمل می‌کنم، اما دلم می‌خواد لااقل تا زمانی که زنده هستی، سایه‌ی پدر بالای سر بچه‌ام باشه.

حاجی همان موقع تصمیم گرفت من و مهدی را در سفر بعدی

با خود ببرد. این بار نیز مقصد ما خوزستان بود. یک راست به سمت اهواز رفتیم. روزهای آخر آذرماه بود و هوا بسیار سرد. از طرفی هم شهر دائم در معرض حملات هوایی و موشکی دشمن بود. عموی حاجی، همراه با خانواده‌اش، در اهواز سکونت داشتند. این شد که رفتیم و چند روزی را، در منزل آن‌ها سپری کردیم.^۱

۱- نوار مصاحبه‌ی رضا رئیسی با خانم ژیلادیهیان، اصفهان، ۱۳۷۱.

● ماه همراه بچه‌هاست

در اوائل مهرماه سال ۱۳۶۱، محمدابراهیم همت به طور هم‌زمان در دو سمت منصوب شد: هم به عنوان فرماندهی لشکر نصر؛ متشکل از تیپ‌های ۲۷ محمدرسول‌الله (ﷺ)، ۳۱ عاشورا، ۲۱ امام رضا (علیه‌السلام) و ۱۸ جوادالائمه (علیه‌السلام)، و هم به عنوان فرماندهی سپاهی قرارگاه عملیاتی ظفر. در این عملیات، به صوابدید همت، مسؤولیت فرماندهی تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (ﷺ) را که تحت امر قرارگاه ظفر قرار گرفته بود، رضا چراغی عهده‌دار شد. همت با آن‌که به اقتضاء مسؤولیت جدید خود، باید در قرارگاه هدایت عملیات را به عهده می‌گرفت، اما از هر فرصتی برای سرکشی به رزمندگان بسیجی سود می‌جست. چه این‌که در شب نهم مهرماه قید ماندن در قرارگاه را زد و برای بدرقه‌ی گردان‌های عازم حمله، به سنگر دیدگاه مشرف به نقطه‌ی رهایی نیروها آمد.

یکی از کادרהای ارشد اطلاعاتی تیپ ۲۷ در عملیات مسلم‌بن‌عقیل (علیه‌السلام)، در شرح این واقعه می‌گوید:

«... شب عملیات مسلم‌بن‌عقیل در دیدگاه ایستاده بودم. حاج همت و دیگر برادران هم حضور داشتند. بی‌سیم کار می‌کرد. اوضاع شلوغ بود و گردان‌ها از نقطه‌ی رهایی عبور کرده بودند. حاج همت ساکت و آرام به آسمان خیره شده بود و اشک می‌ریخت.

کمتر کسی به ایشان توجه داشت. همه سرگرم کار خودشان بودند. از حالت حاجی تعجب کردم. ابتدا به خودم اجازه ندادم چیزی بپرسم، اما طاقت نیاوردم. جلو رفتم، حال او را جویا شدم. حاج همت به بالا اشاره کرد و گفت: خوب به ماه نگاه کن. به آسمان نگاه کردم. به نظر می‌رسید ماه در حال حرکت است. حاج همت ادامه داد: ماه، لحظه به لحظه، نیروهای ما را همراهی می‌کند. جایی که نیروها در معرض دید دشمن قرار می‌گیرند، ماه زیر ابر می‌رود و جایی که از دید دشمن خارج می‌شوند و نیاز به روشنایی دارند، ماه از زیر ابرها بیرون می‌آید و همه‌جا را روشن می‌کند.

از آن‌جا که حاجی اعتقاد شدیدی به امدادهای غیبی و رهبری عملیات از سوی آقا امام زمان (علیه‌السلام) داشت، به شدت منقلب شده بود و طاقت نیاورد. از پشت بی‌سیم به فرمانده گردان‌ها ندا داد تا به حرکت ابرها و ماه توجه داشته باشند. چند دقیقه بعد، صدای فرماندهان از پشت بی‌سیم به گوش رسید، آن‌ها هم از شوق، گریه می‌کردند.^۱

۱- نوار مصاحبه‌ی رضا رئیسی با سردار سرتیپ محمد جوان‌بخت، تهران، ۱۳۷۱.

از نهم مهر، تا بیست و پنجم آبان ۱۳۶۱، به مدت بیش از چهل و پنج شبانه‌روز، همت و رزمندگان خاکی پوش تحت امرش، طی دو عملیات پی‌درپی مسلم‌بن‌عقیل و زین‌العابدین (علیه‌السلام)، جنگی سخت و از حیث موانع طبیعی منطقه‌ی کوهستانی سومار؛ بسیار پیچیده را تجربه کردند. به رغم آن‌که اهداف اصلی این عملیات تأمین نشدند، اما؛ نفس استقرار نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران بر ارتفاعات مشرف به شهر مندلی عراق و بزرگراه استراتژیک مندلی - بغداد، برای رژیم متجاوز صدام حسین، که در آن ایام خود را برای برگزاری هفتمین دور اجلاس سران جنبش عدم تعهد در پایتخت عراق مهیا کرده بود، به منزله‌ی تهدیدی حیثیتی به شمار می‌آمد. در همین رابطه، مسؤول وقت واحد اطلاعات - عملیات تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (ع) می‌گوید:

«... همت به هیچ وجه یک فرمانده تک بعدی و یک‌جانبه‌نگر نبود عزیز من. چه این‌که نگاهش، صرفاً به گرفتن یک موضع و چند قله از تصرف دشمن، محدود نمی‌شد و دیدیم که بعد از مسلط شدن بچه‌ها بر ارتفاعات مشرف به مندلی، بلافاصله درصدد برآمد از این موفقیت تاکتیکی نظامی، بهره‌برداری رسانه‌ای استراتژیکی به عمل بیاورد. روی همین حساب هم، بلافاصله در جایگاه فرمانده قرارگاه ظفر، ترتیبی داد که تمامی نمایندگان آژانس‌های خبری خارجی مقیم تهران را، برای بازدید از این موفقیت نظامی، به محور سومار دعوت کنند. اول برای خبرنگارهای خارجی در قرارگاه ظفر یک نشست توجیهی ترتیب داد که طی آن، خودش داخل سوله، پای نقشه‌ی منطقه‌ی

عملیات ایستاد و گزارش جامعی از نحوه‌ی تک و چگونگی حمله را به آن‌ها ارائه داد. بعد هم همه را با خودش به سنگر دیدگاه مشرف بر شهر مندلی و جاده‌ی مندلی - بغداد برد و تک‌تک آن‌ها را با دوربین ۲۰×۱۲۰ توجیه کرد و در مصاحبه‌ای هم که با او داشتند، گفت: ما، ماه‌هاست به کشورهای عضو جنبش عدم تعهد هشدار داده‌ایم که پایتخت عراق برای میزبانی اجلاس عدم تعهد از امنیت برخوردار نیست، ولی هشدار ما را جدی نگرفتند. حالا که شما نماینده‌های خبرگزاری‌های بین‌المللی در این‌جا، با چشم‌های خودتان دیدید که اتوبان مندلی - بغداد در تیررس نیروهای ایرانی قرار گرفته، بار دیگر به مجامع جهانی اخطار می‌کنیم که بغداد برای برگزاری آن کنفرانس، به هیچ وجه امن نیست!

الغرض؛ نتیجه این شد که بعد از انعکاس این مانور ژورنالیستی همّت در رسانه‌های آمریکایی و اروپایی، کشورهای عضو جنبش عدم تعهد رسماً اعلام کردند که به دلیل ناامنی بغداد، بهتر است کشور دیگری این اجلاس را برگزار کند و میزبانی اجلاس، به هندوستان محوّل شد. لذا، داغ رهبری کشورهای عدم تعهد برای چهار سال آینده (یعنی ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶) بر دل سیاه صدام ماند... همّت چنین اعجوبه‌ای بود آقا جان!^۱

البته لازم به ذکر است که عملیات مسلم‌بن‌عقیل و مانور تبلیغاتی حساب شده‌ی همّت بر روی اشراف نیروهای ایرانی بر اتوبان مندلی - بغداد، در تلفیق با یورش شهادت طلبانه‌ی عقاب تیزپرواز نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی، خلبان شهید

۱- نوار مصاحبه‌ی حسین بهزاد با سردار سرتیپ سعید قاسمی، تهران، ۱۳۷۵.

عبّاس دوران به هتل بین‌المللی الرشید بغداد در تیرماه سال ۱۳۶۱ بود که موجبات باورپذیری اظهارهای ایران برای لغو برگزاری اجلاس سران جنبش عدم تعهد در عراق را فراهم آورد. از اواخر آبان ۱۳۶۱ بود، که سازمان رزم زمینی سپاه پاسداران، دچار تغییر و تحوّل عظیم شد و به دستور فرماندهی کل وقت سپاه، تیپ‌های مانوری این نهاد، به سطح لشکر ارتقاء سازمان یافتند و برای اولین بار در تاریخ جنگ، سه گروه‌بندی نظامی با نام‌های: سپاه ۳ امام زمان (عج)، سپاه ۷ فجر و سپاه ۱۱ قدر تشکیل شد که لشکرهای قدرتمند مانوری سپاه پاسداران در این سه سپاه، سازمان‌دهی شدند. به حکم فرمانده کل سپاه پاسداران، محمّدابراهیم همت به سمت فرماندهی سپاه ۱۱ قدر منصوب شد که لشکر ۳۱ عاشورا، به فرماندهی مهدی باکری، لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (ع) و تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) به فرماندهی کاظم نجفی‌رستگار، تحت امر این سپاه رزمی قرار داشتند. فرماندهی لشکر ۲۷ نیز، به علی فضلی محوّل شد.

عرصه‌ی مصاف آتی همت و رزمندگان سپاه ۱۱ قدر، زمین به شدّت مسلّح شده‌ی فکه‌ی جنوبی؛ واقع در شمال غربی استان خوزستان و نوار مرزی مجاور استان میسان کشور عراق تعیین شده بود. در این جبهه، سپاه چهارم نیروی زمینی ارتش بعث (معروف به نیروهای حطین) متشکل از لشکر ۱۰ زرهی، لشکر ۱ مکانیزه و لشکر ۱۴ پیاده‌ی دشمن استقرار و گسترش یافته بودند. هدف از عملیات در این محور پیچیده‌ی عملیاتی؛ آزادسازی «منطقه‌ی نفتی پایدار» ایران در دشت سُمَیدِه، تصرف پاسگاه‌های مرزی رُشیدیه، صفریه، طاووسیه، صدام و

تسخیر شهر العماره - مرکز استان میسان - بود. از سوی دیگر در دیدگاه فرماندهان نظامی ایران، بغداد و بصره، دو هدف استراتژیک، به شمار می‌رفتند؛ در این میان بغداد هدف غایی و بلندمدت و بصره، هدف میان‌مدت و قابل دسترس محسوب می‌شد. براساس همین نگرش، مناطق موردنظر برای عملیات والفجر مقدماتی با اولویت تصرف بصره انتخاب شدند. به طور کلی در انجام عملیات، دستیابی به بصره به طور مستقیم مورد توجه قرار داشت و سعی می‌شد این هدف، با انجام دو یا سه عملیات تأمین شود. اما تصرف بغداد با انجام چند عملیات واسط امکان‌پذیر بود و به زمان بیشتر و رشد سازمان رزم و اصلی شدن جنگ در تمام ابعاد نیاز داشت. یکی از مناطقی که امکان انجام عملیات در آن در راستای هدف تصرف بغداد وجود داشت، منطقه‌ی کوت تا العماره؛ مرکز استان میسان عراق بود که در نگرشی بلندمدت و کلان، مورد توجه تصمیم‌گیرندگان نظامی بود. در سطح خرد نیز، انهدام دشمن، گشودن جبهه‌ی جدید و دست یافتن به زمین‌های مهم، دلایل اصلی در انتخاب منطقه‌ی فکه برای عملیات والفجر مقدماتی بودند. ضمن آن‌که، این منطقه‌ی عملیاتی، جناح شمالی هور را نیز در بر می‌گرفت، جایی که در سال‌های بعد (۱۳۶۲ و ۱۳۶۳) عملیات‌های آبی - خاکی بزرگ خیبر و بدر در آن انجام شد. افزون بر این، عملیات در این منطقه، جناح منتهی‌الیه شمالی بصره را نیز تأمین می‌کرد و در صورت قطع ارتباط شهر العماره با بصره، یکی از هدف‌های مهم عملیات تحقق می‌یافت. رسیدن به پل «غزیه»

اصلی‌ترین هدف در طرح‌ریزی عملیات والفجر مقدماتی^۱ بود، و اگر این مرحله از عملیات با موفقیت انجام می‌شد، تصرف شهر العماره، به عنوان مرحله‌ی بعدی عملیات، در دستور کار قرار می‌گرفت. هم‌چنین، هدف دیگر عملیات آن بود که دشمن نیروهای خود را در شرق بصره - مشخصاً منطقه‌ی عملیاتی رمضان - کاهش داده و تصوّر کند که ایران از تصمیم قبلی خود برای اقدام نظامی در این منطقه چشم‌پوشی کرده است. ضمن آن‌که، با وجود هورالسّناف، به نیروی کمتری برای پدافند نیاز بود، و در مقابل، به خط‌های دفاعی ارتش عراق افزوده می‌شد. در این عملیات، قرارگاه خاتم‌الانبیاء (علیهم‌السلام) (مرکز هدایت عملیات مشترک سپاه و ارتش) به همراه دو قرارگاه عملیاتی نجف اشرف و کربلا، مراحل طرح‌ریزی و اجرای عملیات را به عهده داشتند. ترکیب قرارگاه عملیاتی کربلا به این ترتیب بود:

۱- سپاه سوّم صاحب‌الزمان (علیه‌السلام)؛ شامل لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) با توان هشت گردان، لشکر ۲۵ کربلا با توان ۱۱ گردان، لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (علیه‌السلام) با توان ۱۴ گردان و تیپ مستقل قمربنی‌هاشم با توان پنج گردان.

۲- سپاه هفتم حدید متشکل از قرارگاه قدس؛ شامل لشکر ۷ ولی‌عصر (علیه‌السلام) با توان ۱۲ گردان و تیپ ۱۵ امام حسن (علیه‌السلام) با توان ۱۰ گردان؛ هم‌چنین، لشکر ۸ نجف با توان ۱۴ گردان، لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) با توان ۱۱ گردان و لشکر ۱۹ فجر با توان

۱- در پی شکست این عملیات و از آن‌جا که مسؤولین سیاسی کشور در تبلیغات رسانه‌ای خود، والفجر را آخرین عملیات جنگ معرفی کرده بودند، به نام این عملیات شکست خورده، پسوند «مقدماتی» را افزودند و نبردهای بعدی، با شماره‌ای در پی عنوان والفجر، نامگذاری می‌شد. فی‌المثل: والفجر-۱، والفجر-۲ و... الخ.

۲۴ گردان.

ترکیب قرارگاه عملیاتی نجف اشرف نیز متشکل بود از:

- ۱- سپاه ۱۱ قدر؛ شامل لشکر ۲۷ پیاده محمد رسول الله (ﷺ) با توان ۲۴ گردان، لشکر ۳۱ پیاده‌ی عاشورا با توان ۱۳ گردان و تیپ ۱۰ مستقل سیدالشهداء (علیه السلام) با توان ۷ گردان.
- ۲- لشکر ۵ نصر؛ شامل سه تیپ با توان ۲۳ گردان.

از نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران نیز، لشکر ۲۱ پیاده حمزه، تیپ مستقل ۸۴ پیاده خرم‌آباد و تیپ عملیاتی ۵۸ تکاور ذوالفقار در عملیات شرکت داشتند. در مجموع، سپاه پاسداران با ۱۳ یگان (مشمول بر ۱۷۶ گردان) و نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی با سه یگان (مشمول بر ۱۵ گردان) بایستی این عملیات را انجام می‌دادند.

● نبرد با موانع

مقارن با واپسین ساعات روز هفدهم بهمن، با تاریک شدن هوا، یگان‌ها از نقطه‌ی رهایی به سوی مواضع سپاه چهارم نیروی زمینی دشمن حرکت کردند. رهایی زود هنگام یگان‌ها، به این دلیل بود که خط خودی با مواضع دشمن، چهار تا پنج کیلومتر فاصله داشت. از این رو، لازم بود ساعاتی پیش از ساعت (س)، نیروها، پیاده‌روی خود را آغاز کنند تا بتوانند در ساعت مقرر به مواضع دشمن یورش برند. با حرکت نیروها، در قرارگاه نیز جنب و جوش و اضطراب خاصی به چشم می‌خورد و همه برای موفقیت رزمندگان دعا می‌کردند، و به همین منظور مراسم زیارت عاشورا در سنگر (عمومی) قرارگاه خاتم برگزار شد. از سوی دیگر، به دلیل اهمیت عملیات، شماری از مقامات عالی‌رتبه‌ی کشور، در سنگر فرماندهی حضور داشتند.

بدین ترتیب، در ساعت ۲۱:۳۰ شامگاه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ رمز

آغاز عملیات والفجرمقدماتی توسط آقایان علی صیادشیرازی و محسن رضایی میرقائد از پشت بی‌سیم فرماندهی قرارگاه خاتم خطاب به فرماندهان قرارگاه‌های عملیاتی نجف و کربلا به شرح زیر قرائت شد:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم، و لا حول و لا قوة الا بالله العلی‌العظیم، اللهم ایاک نعبد و ایاک نستعین، قد تری ما انا فيه، ففرّج عنا یا کریم، یا الله، یا الله، یا الله. به مظلومیت علی‌اصغر و به ذوالفقار برنده ولی‌المؤمنین و قهاریت رب‌العالمین، به پیش.»^۱

با اعلام رمز شروع عملیات، حمله‌ی سراسری رزمندگان به مواضع یگان‌های سپاه چهارم نیروی زمینی ارتش بعث آغاز شد. گرچه یگان‌ها ساعاتی قبل حرکت کرده بودند، ولی نتوانستند به صورت هم‌زمان و هماهنگ با یکدیگر عملیات شکستن خط را آغاز کنند. لذا، بعضی از نیروها در برابر مواضع کمین دشمن متوقف شده، برخی هم درگیری را آغاز کردند و گروهی نیز هنوز درگیر نشده بودند. از این رو فرماندهان سپاه تلاش زیادی به عمل آوردند تا این مشکل رفع شود. و بالاخره در پی این

۱- درباره‌ی دلایل انتخاب رمز چند نکته گفتنی است:

- مقدمه‌ی رمز، حدیثی است که رسول اکرم (ﷺ) قبل از آغاز هر عملیات آن را قرائت می‌فرمودند؛ بدین معنا: به نام خدای بخشنده مهربان، هیچ اراده و نیرویی نیست، مگر از جانب خداوند بلند مرتبه‌ی بزرگ. ای پروردگار ما، تو را می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوئیم. به درستی که تو خود بر آن چه بدان مبتلا هستیم، بینایی پس ای کریم؛ بر ما گشایش خود را عنایت کن. یا الله،... و الخ.

ضمن این‌که، شهید مجید بقایی (فرمانده ارشد سپاه که چند روز قبل از عملیات شهید شد) پیشنهاد کرده بود، یکی از اسماء خداوند در رمز گنجانده شود؛ - آیت‌الله بهاء‌الدینی در دیداری با فرماندهان سپاه، اظهار داشتند، نام ذوالفقار در رمز عملیات آورده شود.

تلاش، نیروها توانستند به سختی از برخی موانع عبور کرده و به کانال اول برسند. در این هنگام، فرماندهی سپاه چهارم دشمن به یگان‌های در خط خود دستور داد، به پشت جاده‌ی آسفالت عقب‌نشینی کرده و در آن‌جا خط پدافندی را تشکیل دهند. این اقدام دشمن ناشی از تجربه‌ی قبلی در عملیات‌های گذشته بود. فرماندهان جنگ آزموده‌ی ارتش عراق، به خوبی دریافته بودند که نباید در برابر سیل خروشان نیروهای پیاده و سبک اسلحه‌ی بسیج، مقاومت کرده و بیهوده تلفات بدهند. آن‌ها نمی‌خواستند مانع نفوذ نیروهای ایرانی به خط اول ضعیف دفاعی خودشان بشوند، بلکه قصد داشتند با ایجاد زمینه برای رخنه‌ی محدود نیروهای پیاده‌ی ایران، از آن‌ها جناح بگیرند و سپس با دور زدن آن‌ها از دو جناح، آنان را منهدم کنند.

در چنین شرایطی، رزمندگان خاکی‌پوش تحت فرماندهی همت، گام در آوردگاه رملی فکّه‌ی جنوبی نهادند، تا ضمن درهم شکستن خطوط چند لایه‌ی پدافندی لشکر ۱۴ پیاده‌ی سپاه چهارم دشمن و عبور از پاسگاه‌های مرزی، خود را به شهر العماره برسانند. تلاشی سهمگین و حیرت‌انگیز آغاز شد، اما... از آن‌جا که این عملیات پیش از آغاز آن، توسط عناصر نفوذی مرتبط با ضدانقلابیونی چون ابوالحسن بنی‌صدر، رئیس‌جمهور مخلوع و فراری و شرکای وی در فرقه‌ی تروریستی مجاهدین خلق لو رفته بود^۱، ارتش عراق؛ خصوصاً سپاه چهارم نیروی

۱- بیست و دو سال پس از شکست هولناک عملیات والفجر مقدماتی و پنج ماه پس از سرنگونی رژیم صدام در کشور عراق در تلکس خبری منتشره توسط خبرگزاری فارس، پیرامون این واقعه آمده است: «... اسناد همکاری بنی‌صدر و مجاهدین خلق با رژیم صدام کشف شد... براساس

زمینی آن، با هوشیاری و آمادگی صد در صد، در مقابل یورش نیروهای سبک اسلحه و خطشکن ایرانی صف‌آرایی کرده بودند و در نتیجه، در آن بهمن خونین و هولناک سال ۶۱، حماسه‌ی حیرت‌انگیز نبرد عاشورایی والفجر مقدماتی، رقم خورد. در همین عملیات بود که همت، تلخ‌ترین لحظات عمر پرماجرایی خود را، تجربه کرد. فرمانده وقت واحد اطلاعات - عملیات تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام) در توصیف این لحظه‌های تلخ، از جمله گفته است:

«... بعد از این‌که کار عملیات گره خورد و خصوصاً از لحظه‌ای که بچه‌های گردان‌ها، توی آن کانال‌ها محاصره شدند، ما ذوب شدن لحظه به لحظه‌ی همت را دیدیم. یادم هست بی‌سیم‌چی گردان حنظله با مرکز پیام سپاه ۱۱ قدر تماس گرفت و از اپراتور مرکز پیام خواست همت را پای بی‌سیم بیاورد. حاجی آمد و گوشی را به دست گرفت. بی‌سیم‌چی حنظله برای این‌که خبر شهادت لحظه به لحظه‌ی تک به تک کادرها و نیروهای گردان‌شان را به همت بدهد، از اصطلاح جالبی استفاده می‌کرد. او می‌گفت: حاج‌آقا؛ برادر فلانی هم رفت پیش حسن باقری!

استاد به دست آمده از مرکز سری استخبارات رژیم صدام در مرکز آندلس بغداد، آخرین بخش از اطلاعات نظامی مهم ایران، پیش از آغاز عملیات بزرگ نیروهای ایرانی در منطقه‌ی مرزی فکه - العماره [نبرد والفجر مقدماتی] در زمستان ۱۳۶۱ توسط بنی‌صدر، با واسطه‌گری اعضای گروهک مجاهدین خلق، به منابع اطلاعاتی سفارت رژیم عراق در کشور بلغارستان تحویل داده شده است.

استاد مالی و رسیدهای بانکی موجود در مرکز آندلس استخبارات بغداد، نشان می‌دهد رئیس‌جمهور مخلوع ایران، در قبال ارائه‌ی این اطلاعات، طی شش نوبت و از طریق بانک‌های شهر موناکو فرانسه، از رژیم بعث عراق، پول دریافت کرده است. به نقل از: روزنامه‌ی جوان، سال ششم، شماره‌ی ۱۵۲۶، دوشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۸۳.

چون حسن باقری قبل از همین عملیات شهید شده بود، ما می‌دانستیم این‌که بگویند فلانی رفت پیش حسن باقری، چه معنایی دارد. خلاصه، بی‌سیم‌چی حنظلّه، دم به دقیقه می‌گفت: برادر فلانی هم رفت پیش حسن باقری. دست آخر گفت: حاج آقا، بعضی‌ها وارد کانال شده‌اند و دارند به بچه‌ها تیر خلاص می‌زنند، باطری بی‌سیم هم دارد تمام می‌شود، من هم با شما خداحافظی می‌کنم. همّت که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و برای نجات بچه‌ها از آن وضعیت کاری از دستش بر نمی‌آمد، سراسیمه گفت: ببین عزیزم؛ با من حرف بزن، هر چه دلت می‌خواهد بگو، فقط تماس خودت را با من قطع نکن! بعد از لحظه‌ای، بی‌سیم‌چی گفت: حاجی جان؛ سلام ما را، به امام‌مان برسان و از قول ما به او بگو؛ همان‌طور که گفته بودی، حسین‌وار جنگیدیم و حسین‌وار به شهادت رسیدیم!

این را که گفت، تماس‌اش با مرکز پیام قرارگاه قطع شد. همّت یک لحظه مبهوت به بلندگوی مرکز پیام نگاه کرد و بعد، سراسیمه از قرارگاه بیرون رفت. دنبالش رفتیم. دیدم در آن دم غروبی، توی محوطه‌ی قرارگاه، رو به خورشید ایستاده و های‌های، گریه می‌کند.^۱

یکی از جالب‌ترین جنبه‌های شخصیتی محمداًبراهیم همّت، توجّه وافر این معلم فرمانده، به شناسایی و رفع خلاءهای فرهنگی رزمندگان تحت امرش، در گرماگرم پیکار هولناک والفجر مقدماتی بوده است.

این دغدغه‌ی خاطر همّت، تنها منحصر به کمبودهای فرهنگی

۱- نوار مصاحبه‌ی حسین بهزاد با سردار سرتیپ سعید قاسمی، تهران، ۱۳۷۵.

رزمندگان پاسدار و بسیجی زیرمجموعه‌ی سپاه ۱۱ قدر و لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام) نمی‌شد و او از همان ایام، سودای تدوین و نگارش متون نظامی آکادمیک؛ مبتنی بر تجارب خونین نبرد دفاعی ملت ایران را، در سر داشت. پس از پایان عملیات والفجر مقدماتی، جلسه‌ای محرمانه به دعوت فرمانده کل سپاه، با حضور تمامی فرماندهان رده‌های سپاه، لشکر و قرارگاه‌های تابعه، در قرارگاه خاتم‌الانبیاء (علیه‌السلام) تشکیل شد تا به بررسی علل ناکامی‌های نظامی ایران در نبردهای پس از فتح خرمشهر تا پایان والفجر مقدماتی بپردازند. در جریان این نشست، فرمانده کل سپاه از همت خواست تا دیدگاه‌های خود را پیرامون ضعف آموزش آکادمیک نظامی پرسنل سپاه در جنگ، تبیین کند. فرمانده سپاه ۱۱ قدر در پاسخ گفت:

«... برادر محسن، اول باید ببینیم چقدر سرمایه برای آموزش گذاشته‌ایم، الآن یک فرمانده گردان ما، یا یک فرمانده تیپ ما، یا یک فرمانده لشکر یا سپاه ما، چقدر آموزش دیده است؟ شما خاطرتان هست که در سال ۱۳۵۳، تمام همافرهای نیروی هوایی ارتش ما در آمریکا دوره می‌دیدند و تمام افسرانی که می‌خواستند دوره‌ی مهندسی و خصوصاً مخابراتی را ببینند، در اسرائیل دوره می‌دیدند. به علت پیچیدگی جنگ، بچه‌هایی که از ابتدا در جنگ بودند، اصول را آموزش دیدند و تعاریفی هم شنیدند که وقتی دریافتند این تعاریف به برنامه‌هایشان نمی‌خورد، آن‌ها را زیر پا گذاشتند. در هر صورت به نظر می‌رسد برای این‌ها اهمیت مطلب درست جا نیفتاده است. لذا به نظر می‌رسد بهتر است چارچوبی از یک تعداد اصطلاحات روزمره‌ی

مشخص که کاربرد زیادی دارند؛ مثل «تاکتیک»، «استراتژی»، «سرپل» و از این قبیل اصطلاحات، در قالب یک مجموعه‌ی چند صفحه‌ای توسط قرارگاه خاتم برای فرماندهان تهیه شود که محرمانه هم باشد، تا زبان مشترکی از آن شکل بگیرد. به احتمال زیاد، برادران حوصله‌ی خواندن آن را دارند، اما بارها جزواتی در سپاه منتشر شده، که عیناً از کتاب‌های تعلیماتی ارتش برداشته شده و حتی کلمه‌ی افسر و سرباز هم از آن حذف نشده، که جزوه‌هایش هم موجود است. زبان واحد از این‌جا به دست نمی‌آید. اگر به سپاه منطقه ۱۰ تهران برویم، طاقچه‌های آن‌جا پر از کتاب‌ها و جزوات آموزشی برادرهای ارتش است. ما بعضی نیروها را به سپاه منطقه ۱۰ تهران فرستادیم که برای اطلاعات عملیات آموزش ببینند، آن‌ها وقتی به منطقه برگشتند، برخوردشان طوری بود که اصلاً با جبهه جور در نمی‌آمد، هر چه هم ما می‌خواهیم زبان جبهه را به آن‌ها حالی کنیم، می‌گویند شما تشکیلات ندارید و...

الآن درد ما این است. باید در این زمینه یک فکر اساسی کرد. اگر الآن شما به سپاه تهران تشریف ببرید، آن‌جا پر از کتاب‌های تعلیماتی ارتش است. آن هم کتاب‌هایی که اصلاً با تفکر ما جور در نمی‌آید. از این سه سال جنگ و این همه خونی که داده شده، حتی یک صفحه جزوه‌ی تعلیماتی هم، تهیه نشده است. این یکی از مشکلات جدی ماست... اگر ما جزوه‌ی واحدی بنویسیم، یک زبان واحدی هم پیدا می‌کنیم.^۱

۱- متن منتشر نشده‌ی نوار جلسه‌ی فرماندهان سپاه پس از خاتمه‌ی عملیات والفجر مقدماتی، ص ۱۹.

شکست تلخ عملیات والفجر مقدماتی، باعث شد تا فرماندهان ارشد سپاه و ارتش درصدد برآیند هر چه سریع‌تر، طرحی برای اجرای یک عملیات مشترک در شمال منطقه‌ی عملیاتی فک‌ه‌ی جنوبی را، در دستور کار خود قرار دهند. هم‌زمان، همّت نیز هم‌چون دوران پس از عملیات رمضان، برگزاری جلسات سخنرانی توجیهی پی‌درپی، هم برای رزمندگان بسیجی و هم برای کادرهای سپاهی تحت امر خود را، در پیش گرفت. با شکوه‌ترین این سخنرانی‌ها شاید، بیانات او در جمع نیروهای کادر لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام)، به فاصله‌ی چهار روز مانده تا آغاز عملیات والفجر-۱ باشد، که آن را در زمین صبحگاه پادگان دوکوهه، ایراد کرد. او در بخشی از این سخنان، با لحنی دردمند و بصیرتی حیرت‌انگیز، خطاب به حاضرین در مراسم گفت:

«... دشمنان انقلاب ما، ایران را محبوس کرده‌اند داخل یک قفس، و دور تا دورش را، محاصره کرده‌اند؛ محاصره‌ی اقتصادی، سیاسی و نظامی، از زمین و هوا و دریا... افغانستان را ندیدید؟ وضع عراق را هم که می‌بینید! از همه طرف، ایران را در حلقه‌ی محاصره قرار داده‌اند و ما را توی یک قفس حبس کرده‌اند تا دم به دم، حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کنند و آخرش، این انقلاب را، ساقط کنند. شما آیا می‌گذارید این انقلاب ساقط بشود؟!»^۱

۴۵ روز پس از پایان والفجر مقدماتی و در جهت تکمیل این

۱- نوار کاست صوتی «نبرد بی‌پایان»، خطابه‌ی تحلیلی شهید همّت پیرامون چالش آمریکا با انقلاب اسلامی ایران، ۱۶ فروردین ۱۳۶۲، پادگان دوکوهه، محصول معاونت فرهنگی سپاه محمدرسول‌الله (علیه‌السلام)، تاریخ تکثیر: فروردین ۱۳۸۳، تهران.

عملیات، طرح دیگری ارائه شد.

در بحث‌هایی که قبل از عملیات والفجر مقدماتی برای انتخاب منطقه‌ی عملیاتی صورت گرفته بود، از سوی فرماندهان ارشد سپاه و ارتش دو دیدگاه مطرح شد؛ براساس دیدگاه اول [که متعلق به سپاه بود]، نیروها بایستی در جنوب فکّه و زمین‌های رملی وارد عمل می‌شدند. این دیدگاه به دلیل برتری توان تسلیحاتی و تجهیزاتی دشمن، همواره مناطقی را برای عملیات پیشنهاد می‌کرد که کمبود توان نیروهای خودی را جبران کند. از این رو، چنین تصوّر می‌شد که وجود زمین رملی در جنوب فکّه موجب می‌شود دشمن گمان کند از این محورها حمله‌ای صورت نخواهد گرفت. در واقع این دیدگاه، به چگونگی درگیری و انتخاب منطقه‌ی نبرد به صورت غیرسنتی می‌نگریست. دیدگاه دوم [متعلق به ارتش] که دارای اندیشه‌ی کلاسیک و سنتی بود، زمین شمال فکّه را برای انجام عملیات پیشنهاد می‌کرد. براساس این دیدگاه، تصرف ارتفاعات حَمَرین و ادامه‌ی حمله از طریق جاده‌ی «بزرگان» به سوی پل غُزِیله، زمینه‌ساز حمله به العماره خواهد بود. پس از آن که عملیات والفجر مقدماتی نتوانست به اهداف موردنظر دست یابد، دیدگاه کلاسیک [متعلق به ارتش] انجام عملیات بر روی منطقه‌ی شمال فکّه را مطرح کرد و بر روی این راه‌کار اصرار ورزید و بدین ترتیب، عملیات والفجر-۱ در دستور کار قرار گرفت. از دیگر دلایل انتخاب این منطقه برای عملیات، عارضه‌دار بودن زمین، لزوم تصرف ارتفاعات سرکوب و تحمیل خط پدافندی در دشت به دشمن و همچنین، امکان انهدام دشمن بر روی ارتفاعات بود. عارضه‌دار

بودن زمین منطقه، موجب می‌شد تا نیروهای پیاده‌ی خودی بتوانند بر روی آن به راحتی مانور کنند. در مقابل، نیروهای زرهی دشمن با محدودیت مواجه می‌شد و همچنین امکان ادامه‌ی جنگ در روز نیز میسر بود.

● توقیف در قرارگاه

به دلیل بروز اختلاف نظر تخصصی میان ارتش و سپاه در مورد انتخاب منطقه‌ی عملیاتی والفجر مقدماتی و غالب شدن نظر فرماندهی کل سپاه، بلافاصله پس از ناکامی در این عملیات، فرماندهی نیروی زمینی ارتش، طرح انجام عملیات در محور جَبَل فوقی و جبال حَمَرین را مطرح کرد. ارتش قبلاً هم این منطقه را در جریان عملیات والفجر مقدماتی به عنوان جایگزین منطقه‌ی فکه - چزابه پیشنهاد کرده بود. لذا، وقتی عملیات والفجر مقدماتی با «عدم‌الفتح» مواجه شد، فرماندهی نیروی زمینی ارتش ابتکار عمل را در دست گرفت و طرح موردنظر خود را ارائه کرد. فرماندهان سپاه هم که به لحاظ عدم موفقیت در عملیات قبل دچار انفعال شده بودند، با وجود مخالفت‌شان با این طرح، بنا به دستور فرماندهی کل سپاه، هیچ واکنشی از خود نشان ندادند.

مسأله‌ی بسیار مهم هنگام مطرح شدن این طرح، که با میدان‌داری فرماندهان نیروی زمینی ارتش همراه بود، انتخاب عنوان کلی «آتش به جای خون» برای این مانور بود که با واکنش اعتراض‌آمیز برخی فرماندهان عملیاتی سپاه، از جمله محمدابراهیم همت روبه‌رو شد و برخی دیگر نیز، به دلیل شرایط خاص، سکوت کردند.

محسن رضایی میرقائد؛ فرمانده‌ی کل وقت سپاه، که خود در آن جلسه‌ی چالش‌برانگیز حضور داشت، درباره‌ی این واقعه و تبعات آن برای همت، سال‌ها پس از ختم جنگ، گفته است:

«... فکر کنم قبل از عملیات والفجر-۱ بود، درست یادم نیست، که دیدم حاج همت آمد و به من گفت: من می‌خواهم با شما صحبتی بکنم.

گفتم: بفرمایید.

گفت: این فلسفی که می‌خواهیم از این‌جا بزنیم اشکال دارد. از صحبت‌هایش فهمیدم فقط حرف خودش نیست. داشت جمع‌بندی حرف‌های دیگران [مشخصاً مسؤولین رده‌های اطلاعات و عملیات سپاه ۱۱ قدر] را به من منتقل می‌کرد. گذاشتم تمام موارد را بگویند. گفتم: درست. قبول. ولی بگو خودشان بیایند با زبان خودشان بگویند. جلسه‌ای با حضور فرمانده نیروی زمینی ارتش و فرماندهان تابعه‌ی این نیرو گذاشتیم.

در جلسه، خطاب به حاج‌همت و دستیارانش گفتم: حرف‌تان را صریح بزنید. بحث هم البته هست. آن وقت اگر حرف‌هاتان معقول بود همان را عمل می‌کنیم.

حاج‌همت تقریباً غیرتی شده بود. جوش هم آورده بود. با این‌که حرفش را کاملاً قبول داشتیم، ولی برخوردش با مانور طراحی شده توسط ارتش با عنوان «آتش به جای خون» برخورد شکننده‌یی بود. شرایط ارتش و سپاه خیلی خاص بود و او [هم، در آن جلسه‌ی مشترک ارتش و سپاه، بی‌پرده‌پوشی] تمام حرف‌های دلش را زده بود. حرف‌هایش؛ خب نیش هم داشت. چون احتمال می‌دادم انعکاس این صحبت‌های همت مسأله‌ساز بشود، به او گفتم: حاجی! گفت: بله؟

گفتم: دوست ندارم این را بگویم، اما می‌گویم.
گفت: بگویشم.

گفتم: باید چهل و هشت ساعت همین‌جا بمانی و تکان هم نخوری.

نگاهم کرد و گفت: یعنی زندان دیگر؟

گفتم: هرطور دوست داری فکر کن.

گفت: به چه جرمی؟

گفتم: جرمش را من معلوم می‌کنم.

گفت: حرف‌هایی که گفتم حق نبود؟

گفتم: این‌که بود یا نبود، برخوردت [در این جلسه با ارتش] اصلاً خوب نبود.

البته استدلالش منطقی بود. شاید خیلی‌ها هم به او حق می‌دادند. ولی آن نحوه برخوردش را، به مصلحت نمی‌دانستم. وقتی توقیف‌اش در قرارگاه را به او ابلاغ کردم، هیچ به روی خودش نیاورد. فکر کنم رفت توی یکی از سنگرهای قرارگاه،

مشغول نماز و دعا شد. بعد هم که مدّت توقیف‌اش به آخر رسید و از قرارگاه رفت، کوچک‌ترین نشانه‌یی یا حرفی یا حکایتی از آن برخوردارم با او را، نه شنیدم، نه دیدم. چند بار حتّی امتحانش کردم که ببینم از من ناراحت‌ست یا نه؛ دیدم نه.^۱

حقیقت مطلب این بود که غیر از همت، برخی دیگر از فرماندهان نیز دیدگاهشان این بود که اگر «استراتژی مبتنی بر نیروی انسانی»، جای خود را به «استراتژی مبتنی بر تجهیزات و ابزار» بدهد، این به مثابه رویکرد مجدّد، به همان دیدگاه شکست خورده در مقطع اوّل جنگ است. یعنی دوران انجام عملیات ناموفق کلاسیک طی پاییز و زمستان ۱۳۵۹. ولی این فرماندهان ترجیح دادند تا در جلسه سکوت کنند.

براساس طرح مانور «آتش به جای خون»، بایستی تمام آتش‌ها، از جمله تیربارها، سلاح‌های سنگین، توپ‌های ۲۳ میلی‌متری و تفنگ‌های ۵۷ میلی‌متری، تیر مستقیم تانک، تفنگ‌های ۱۰۶ در دو سه نقطه از خط دشمن، به گونه‌ای تنظیم و متمرکز شوند که در وهله‌ی اوّل، تمام کمین‌های دشمن را منهدم کنند و سپس، آتش روی خط اجرا شود، تا نیروهای مستقر در خط اوّل دشمن، کمترین تحرکی از خود نشان ندهند. در پناه این آتش سنگین، نیروهای تخریب خودی، میادین مین را باز می‌کنند و با رسیدن نیروهای تک‌ور به خط اوّل، باید آتش پر حجم توپخانه روی آن نقطه اجرا شود، تا خط‌های بعدی دشمن

۱- ر. ک به کتاب: به مجنون گفتم زنده بمان، کتاب سوّم، همت، به کوشش فرهاد خضری، چاپ اوّل، تهران ۱۳۸۱، نشر روایت‌فتح، صص ۱۴۰ - ۱۳۹، با اندکی ویرایش متن.

نیز، قدرت واکنش نداشته باشند. پس از آن که با این تدابیر، راه کار باز شد، رخنه‌ی به دست آمده، به جناحین و عمق مواضع دشمن گسترش داده شود و نیروها به سوی اهداف عمقی عملیات پیشروی کنند. این رویکرد جدید، در شرایطی بود که همواره جبهه‌ی خودی با کمبود مهمات توپخانه روبه‌رو بود و دشمن حداقل ده برابر، به لحاظ آتش پشتیبانی نسبت به ایران، دارای برتری بود. از این نظر، تفوق آتش سلاح سنگین خودی به آتش دشمن، یک امر ناشدنی به نظر می‌رسید. پشتیبانی نظری این طرح، تجربیات جنگ جهانی اول و دوم بود، ولی چند و چون اجرایی کردن این ایده‌ی آکادمیک نظامی به طور کامل روشن نبود.

برای تمرین چنین مانوری که سابقه‌ی قبلی نداشت، زمین مشابهی انتخاب شد و برابر طرح موردنظر، مانور آزمایشی صورت گرفت و در آن، از مهمات جنگی نیز استفاده شد، که تلفاتی نیز به همراه داشت.

در چارچوب مانور «آتش به جای خون»، اقدام دیگری که نیروهای پیاده مؤظف به انجام آن می‌شدند، ایجاد سر و صدا به جای رعایت حداکثر سکوت بود! یعنی نیروهای بسیجی که در عملیات قبلی با رعایت سکوت، درگیر شده و به گشودن معابر می‌پرداختند، این بار می‌بایست با ایجاد سر و صدا، بخش تکمیلی اجرای آتش را عملی می‌ساختند تا نیروهای پیاده مستقر در خط دشمن دچار رعب و وحشت شوند.

همچنین درباره‌ی نحوه‌ی اجرای مانور و دست‌یابی به هدف‌های موردنظر بحث‌هایی صورت گرفت و سرانجام، تقسیم‌بندی و

تعیین خط حدّ بین دو قرارگاه عملیاتی کربلا و نجف انجام شد. از پاسگاه زُبَیدات تا شیار بَجَلِیه به قرارگاه عملیاتی کربلا و از شیار بَجَلِیه تا پیچ انگیزه (یا نهر دُورِج) به قرارگاه عملیاتی نجف واگذار شد. در واقع، شیار بَجَلِیه، خط حدّ دو قرارگاه بود.

مانور عملیات، باید طی دو مرحله انجام می‌گرفت: مرحله‌ی نخست، تصرف ارتفاعات سرکوب و استقرار روی آن‌ها و مرحله‌ی دوم، اشغال جَبَلِ فوقی بود. با انجام این مراحل، دشمن به‌طور کامل از روی ارتفاعات، به دشت عقب‌نشینی می‌کرد.

زمان عملیات، شب بیست و یکم فروردین انتخاب شد که در آن شب نور ماه وجود نداشت و تاریکی کامل بر صحنه، آوردگاه حاکم بود.

سازمان رزم برای انجام عملیات، به این شرح در نظر گرفته شد:

الف) قرارگاه عملیاتی کربلا، متشکل از پنج قرارگاه فرعی:

کربلای ۱: شامل لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) از سپاه و تیپ ۱ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (علیه‌السلام) از ارتش؛

کربلای ۲: شامل لشکر ۷ ولی‌عصر (علیه‌السلام) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (علیه‌السلام) از ارتش؛

کربلای ۳: شامل تیپ ۳۳ المهدی (علیه‌السلام) از سپاه و تیپ ۳ از لشکر ۲۱ پیاده حمزه (علیه‌السلام) از ارتش؛

کربلای ۴: شامل لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۷۷ پیاده خراسان از ارتش؛

کربلای ۵: شامل لشکر ۸ نجف و لشکر ۱۹ فجر از سپاه (قرارگاه مستقل سپاه).

ب) قرارگاه عملیاتی نجف، متشکل از چهار قرارگاه فرعی:

نجف ۱: شامل لشکر ۳۱ عاشورا از سپاه و تیپ ۵۵ هواپرد از ارتش؛

نجف ۲: شامل لشکر ۲۷ محمّدرسول الله (ﷺ) از سپاه و تیپ مستقل ۸۴ پیاده خرم آباد از ارتش؛

نجف ۳: شامل لشکر ۵ نصر از سپاه و تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار از ارتش، به عنوان احتیاط قرارگاه؛

نجف ۴: شامل تیپ مستقل ۱۰ سیدالشهداء (علیه السلام) از سپاه و تیپ ۳۷ زرهی شیراز از ارتش.

در میان جوّی آکنده از تردید و عدم اجماع نظر بین فرماندهان سپاه و ارتش، عملیات والفجر-۱ در شامگاه ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ آغاز شد. همان گونه که پیش بینی می شد، موانع انبوه سپاه چهارم نیروی زمینی دشمن و حضور وسیع یگان های کماندویی و مکانیزه ی عراق در منطقه، دستیابی به اهداف را دشوار ساخته بود. اما رزمندگان، این بار نیز با تمام قدرت به دشمن حمله کردند.

طی این عملیات که به مدّت یک هفته، از ۲۱ تا ۲۸ فروردین ۱۳۶۲ در حدّ فاصل جبل حمرین تا پیچ انگیزه و در میان شیارها و کانال های غیرقابل نفوذ شمال فکه ادامه داشت، نیروهای ایرانی توانستند ضربات سختی را به لشکر ۱ مکانیزه و ۸ تیپ پیاده سپاه چهارم دشمن بعضی وارد نمایند. ضمن این که شمار قابل توجهی از رزمندگان بسیجی و کادرهای زبده ی عملیاتی لشکر ۲۷ هم چون: رضا چراغی؛ که در این عملیات مسؤولیت فرماندهی لشکر ۲۷ را به عهده داشت، و همچنین رضا گودینی؛ فرمانده گردان حنین، مختار سلیمانی؛ فرمانده

گردان میثم تمّار، حجت‌الله نیکچه‌فراهانی؛ فرمانده گردان انصارالرسول، بهرام تندسته؛ فرمانده گردان عمّاریاسر و... نیز، در این مصاف هولناک، به شهادت رسیدند و غم سنگینی بر دل همّت نشاندد. صادق آهنگران؛ مداح خوش الحان جبهه‌های نبرد از حال و روز همّت پس از عملیات والفجر-۱، می‌گوید:

«... [شهید] حاج‌ابراهیم همّت، فرمانده لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (علیه‌السلام)، یکی از فرماندهان بسیار پرانرژی، مؤمن و متعهد، پرکار و در عین حال، دل‌نازک بود. حاج همّت به حدّی احساساتی بود، که بعضی مواقع با خودم می‌گفتم، ایشان با این روحیه‌ی عاطفی، چطور می‌تواند نیروهایش را کنترل کند. این خصوصیات؛ حاج همّت را دوست داشتنی کرده بود.

در عملیات والفجر-۱، به دلیل لو رفتن عملیات، در فکّه‌ی شمالی تعداد قابل توجّهی شهید و اسیر دادیم. پس از آن، فضای حفاظتی جبهه تشدید شد و از آن به بعد، فرماندهان به شدّت موارد حفاظتی را رعایت می‌کردند تا ماجرای والفجر مقدماتی و والفجر-۱، تکرار نشود. مثلاً اکثر نشانه‌هایی که در جبهه، سر سهرای‌ها و گلوگاه‌ها بود، برداشتند و صرفاً با تابلوهای خیلی کوچک مشخص کردند، که مثلاً مقر فلان تیپ و لشکر کجاست. بعد از آن عملیات، مسؤول تبلیغات لشکر ۲۷ از من خواست به همراه حاج همّت به دهکده‌ی حضرت رسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم) در چنانه - محل استقرار نیروهای لشکر ۲۷ - بروم و برنامه‌ای در آنجا اجرا کنم. همراه با حاج همّت، دو نفری سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. شب بود و اتفاقاً به خاطر این‌که بیشتر تابلوهای راهنما را برداشته بودند، راه را گم کردیم. بعد از حدود نیم ساعتی، راه

اصلی را پیدا کردیم. در این فاصله، صحبت‌های زیادی بین من و حاج همت رد و بدل شد. او خاطره‌ای برایم نقل کرد، که هم خاطره و هم آن حالات خودش، هیچ‌گاه از ذهنم بیرون نمی‌رود. حاج همت تعریف کرد: «چند شب پیش، بچه‌های لشکر اومدن برام مطلبی رو نقل کردند که خیلی تکونم داد. ظاهراً یکی از بچه‌های لشکر، که شانزده سال بیشتر ندارد، هر شب بیرون می‌رفته و از چادر دور می‌شده. این‌ها خیال می‌کردن، اون برای این‌که ریا نشه، خودش رو از چشم همه دور می‌کنه و مثل بقیه به نماز شب مشغول می‌شه. یه شب نقشه می‌کشن که دنبالش برن و ببینن کجا می‌ره و چرا اون قدر دور می‌شه. وقتی دنبالش می‌رن، متوجه می‌شن، اون می‌ره پشت یکی از تپه‌ها و توی قبری که خودش، با زحمت کنده و آماده کرده، خوابیده و اون‌جا با خدا راز و نیاز می‌کنه. بچه‌ها می‌گفتن، داخل قبر یه قسمت از دعای ابوحمزه‌ی ثمالی رو می‌خونده و وقتی به این قسمت دعا که می‌گه: «ابکی لظلمتِ قبری» می‌رسیده، ضجه می‌زده و ناله می‌کرده، طوری که اونایی که دنبالش رفته بودن هم اشک‌شون دراومده.» هنگام نقل این خاطره، حاج همت چند بار بغض‌اش گرفت و گریه صحبت‌هایش را قطع کرد. بعد، در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد: «من نمی‌دونم، آخه یک بچه‌ی شونزده ساله مگه چقدر گناه داره، که این‌طور به درگاه خدا ناله می‌زنه.» چهره‌ی گریان و حالت عاطفی و معنوی او در آن شب، هیچ‌گاه از خاطرم نمی‌رود.^۱

۱- رک به: کتاب آهنگران، خاطرات حاج‌صادق آهنگران، به اهتمام: علی اکبری، نشر یا زهر (۱۳۹۵)، چاپ اول، ۱۳۹۱، صص ۱۸۲-۱۸۱.

● صلابت در برابر رذالت

شکست پی‌درپی دو عملیات والفجر مقدماتی در بهمن ۶۱ و والفجر-۱ در فروردین ۶۲، صرف‌نظر از تلخ‌کامی‌هایی که برای تمامی فرماندهان لشکرهای سپاه و ارتش بر جای نهاد، موجب شد تا در عقبه‌ی سازمانی لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ع) - یعنی سپاه منطقه ۱۰ تهران - جبهه‌ی جدیدی از سوی شماری کار به‌دستان ذی‌نفوذ وقت، علیه همت گشوده شود. در رابطه با این واقعیت مسکوت مانده، صرفاً به ارائه‌ی یک روایت مستدل و مستند، به نقل از مسؤول وقت واحد اطلاعات - عملیات لشکر ۲۷، بسنده می‌کنیم:

«... من قبل از شروع عملیات والفجر-۱، در جریان شناسایی منطقه‌ی فکه‌ی شمالی، از ناحیه‌ی گلو به شدت مجروح شدم و طوری که بعدها فهمیدم، به دستور همت، در حالت اغماء مرا به پشت جبهه برای مداوا تخلیه کردند... علی‌ای‌حال، بعد از

مرخصی از بیمارستان نمازی شیراز، آمدم تهران و بعد از حدود یک ماه دوری، دوباره همت را دیدم. به من گفت: سعید، فردا صبح بیا تا برویم سپاه منطقه ۱۰. گفتم: چشم حاج‌آقا. روز بعد، حوالی ساعت ۱۰ صبح، با همت رفتیم به تشکیلات منطقه ۱۰ در خیابان پاستور. آن‌جا حاجی با دو، سه نفر از مسؤولین واحد عملیات منطقه ۱۰ جلسه‌ی کوتاهی داشت. بعد که از اتاق عملیات خارج شدیم، توی کریدور، همت گفت: سعید، تو برو توی ماشین، من سری به [...] می‌زنم و می‌آیم که برویم.

من از حاجی جدا شدم و رفتم سمت راه پله‌ها. هنوز چند پله پایین نرفته بودم، که متوجه قیل و قالی در کریدور شدم. از نو، از پله‌ها بالا آمدم. دیدم وسط کریدور، چهار پنج نفر ملبس به لباس فرم سپاه، راه همت را سد کرده‌اند و جلودارشان کسی نیست، جز اکبر گنجی، که خوش‌نشین ازلی ابدی سپاه تهران بود و خودش را از آمدن به جبهه معذور معرفی می‌کرد و بعدها از سپاه هم اخراجش کردند.

القصة، «برادر گنجی»؛ صدایش را انداخته بود پس کله‌اش و با قیافه‌ای مفتش مآب، به همت نگاه می‌کرد و می‌گفت: خوب واسه متوسلین آبرو خریدی!... ما خیال می‌کردیم فقط احمد متوسلین این هنر رو داشت که بچه‌های تهرون رو ببره کنار جاده‌ی اهواز - خرمشهر، اونا رو صدتا، صدتا، به کشتن بده!... حالا می‌بینیم نه بابا؛ اوستاتر از اونم هست؛ خوب بچه‌های تهرون رو بردی و هزار هزار، کانال‌های فکه رو با جنازه‌هاشون پُر کردی حاج همت!

این «حاج همت» را هم، به صورت کشدار و با لحنی مسخره،

به زبان آورد. آقا؛ من از این همه وقاحت برادرها، خصوصاً سردسته‌شان برادر گنجی - که بین بچه‌های منطقه ۱۰ به «اکبر قمپوز» هم معروف بود - خشکم زده بود. یک نگاه که به همت انداختم، دیدم صورت سبزه‌اش، از غضب مثل لبو سرخ شده و در سکوت، با آن نگاه تیز خودش، زُل زده به اکبر گنجی. آمدم قدم از قدم بردارم و به سمت حاجی بروم، که... کار خودش را کرد!

با دست راست، چنگ زد یقه‌ی اکبر قمپوز را گرفت و به یک ضرب، او را مثل اعلامیه، کوبید لای سه کنج دیوار کریدور و مشت چپاش را برد عقب و فرستاد طرفِ فک و فیکِ او. گفتم چانه‌اش له شد. دیدم مشت گره شده‌ی حاجی، به فاصله‌ی یک سانتی صورت گنجی، توی هوا متوقف مانده و طرف، از خوف خوردن این مشت، کم مانده خودش را خیس کند. رفتم جلو. حاجی در همان وضعیت معلق، گنجی را توی سه کنج دیوار، نگه داشته بود. با احتیاط گفتم: حاج آقا، تو رو خدا ولش کن؛ غلطی کرد، شما بی خیال شو، بیا بریم از این جا.

همت، برای چند ثانیه، هیچ واکنشی به التماس درخواست‌های من نشان نداد. فقط همان‌طور بُراق، زُل زده بود به گنجی. دست آخر، در حالی که از غیظ، دندان‌هایش به هم سائیده می‌شدند، به گنجی گفت: آخه چی بت بگم بچه مُرَلَف؟ خدا و کیلی، ارزش خوردن این مشت منم نداری!

بعد، خیلی آرام یقه‌ی او را ول کرد و برگشت طرفم و گفت: خیلی خب سعید، حالا بیا بریم! این واقعه، سوای من، چهار پنج شاهد عینی دیگر هم دارد، که همگی زنده‌اند و اگر لازم شد،

اسم و آدرس‌شان را به شما می‌دهم، تا بروید و درباره‌ی کم و کیف آن، از آن‌ها هم پرس‌وجو کنید.^۱

با آغاز تابستان ۱۳۶۲، و انحلال سپاه‌های رزمی ۳ گانه‌ی سپاه پاسداران، همت بار دیگر به لشکر ۲۷ بازگشت تا فرماندهی این یگان زبده را در عملیات آتی برعهده بگیرد. از آن‌جا که عرصه‌ی عملیات آینده‌ی رزمندگان اسلام در منطقه‌ی غرب تعیین شده بود، به همین دلیل، همت نیروهای لشکر خود را از پادگان دوکوهه به اردوگاه شهید بروجردی^۲ انتقال داد. ضمن این‌که همت و تعدادی دیگر از فرماندهان لشکر، خانواده‌های خود را نیز به خانه‌های سازمانی پادگان الله‌اکبر در اسلام‌آباد غرب منتقل کردند تا بهتر بتوانند در برنامه‌های آماده‌سازی نیروهای لشکر حضور داشته باشند. از جمله مهم‌ترین آمادگی‌هایی که باید کسب می‌شد، شناسایی منطقه‌ی عملیاتی بود. منطقه‌ی مورد نظر سد و شهر «دربندیخان» در استان سلیمانیه‌ی عراق بود که در شمال دشت ذهاب و غرب جوانرود قرار داشت. سد دربندیخان عراق در بین ارتفاعات صخره‌ای و بلند منطقه‌ای قرار گرفته بود که آب متراکم در پشت دیواره‌ی آن تا کیلومترها، در بخش شمالی منطقه گسترش پیدا می‌کرد.

پوشش گیاهی در دامنه‌ی ارتفاعات و دره تراکم بیشتری داشت، به همین خاطر زیستگاه مناسبی برای حیواناتی چون گراز و بزکوهی بودند که این دو نوع حیوان به وفور در منطقه یافت

۱- نوار مصاحبه‌ی حسین بهزاد با سردار سرتیپ سعید قاسمی، تهران، ۱۳۷۵.
 ۲- این اردوگاه در قلاجه؛ منطقه‌ای کوهستانی در حدفاصل شهرهای اسلام‌آباد غرب و ایلام، قرار داشت.

می‌شدند.

ارتفاعات مهم منطقه عبارت بودند از: ارتفاع بَمو، شاخ خشیک(خشک)، زیمنه کوه، بَرَدَدکان، شاخ شمیران و شاخ سورمر.

هَمّت به محض دریافت ابلاغ آغاز روند شناسایی منطقه‌ی عملیاتی «بَمو» شخصاً هدایت نیروهای واحد اطلاعات و عملیات لشکر را برعهده گرفت و به رغم تحمّل سختی‌ها و مشکلات فراوان، توانست با تلاش‌های بی‌وقفه‌ی عناصر واحد اطلاعات لشکر ۲۷، طی پنج ماه کار شبانه‌روزی، عملیات شناسایی را به پایان برساند و اطلاعات لازم را به دست آورد. حضور هَمّت در شناسایی‌ها به قدری مستمر و بی‌وقفه بود، که وی حتی فرصت نمی‌کرد تا به همسر باردار و فرزند خردسالش، که در یکی از منازل سازمانی پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد مستقر بودند، سری بزند.

مهرماه ۱۳۶۲ در حالی که همه‌ی مقدمات برای آغاز عملیات در منطقه‌ی بَمو آماده می‌شد، به ناگاه از سوی فرماندهی عالی جنگ، این عملیات منتفی اعلام شد و متعاقب آن، به هَمّت ابلاغ کردند که لازم است هر چه سریع‌تر لشکر تحت فرماندهی خود را، جهت شرکت در مراحل بعدی عملیات کوهستانی والفجر-۴ که به تازگی آغاز شده بود، از اردوگاه قلاجه جاکن کرده و به منطقه‌ی عملیاتی مریوان - پنجوین اعزام کند.

محمّدابراهیم هَمّت، به رغم عدم رضایت باطنی خود از این دستور، به سرعت دست به کار شد و با کمک کادرهای زحمتکش ستادی و عملیاتی لشکر ۲۷ خصوصاً واحدهای تدارکات و

ترابری، کل نیروها و ساز و برگ نظامی و لجستیکی این یگان را، در قالب ستونی به طول بیش از سه کیلومتر؛ متشکل از ۲۰۰ دستگاه اتوبوس، نفربر و خودروهای سبک، از اسلام‌آباد غرب، به سمت کردستان حرکت داد و با این ستون‌کشی منظم و بی‌سابقه، قدرت بالای نظامی و سازمانی لشکرش را، به نمایش گذاشت.

ورود کاروان شکوهمند نیروهای لشکر ۲۷ به منطقه‌ی عملیاتی مریوان، هم‌زمان شد با پایان مرحله‌ی دوم عملیات کوهستانی والفجر-۴. برابر شرح مأموریت محوله به همت، حد عمل تعیین شده برای لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ع) در مرحله‌ی سوم این عملیات، ارتفاعات پیچیده‌ی کانی‌مانگا در خاک عراق بود که از ارزش استراتژیک بالایی برخوردار بودند. برابر طرح مصوب عملیات، الحاق لشکر ۲۷ فقط از سمت راست و در ارتفاعات «شیخ‌گزنشین» با لشکر ۳۱ عاشورا صورت می‌گرفت. لشکرهای ۱۴ امام حسین (ع) و ۸ نجف نیز، بر روی ارتفاع الحدید عملیات می‌کردند. با تصرف کانی‌مانگا و الحدید، تنگه‌ی سوق‌الجیشی روکان به تصرف نیروهای ایرانی درمی‌آمد.

کار شناسایی، بلافاصله بعد از تعیین محدوده عملیاتی لشکر ۲۷ آغاز شد. این وظیفه‌ی مهم، بر عهده‌ی تیم‌های اطلاعاتی سپرده شد تا شناسایی را به صورت فشرده، از ارتفاعات دیدگاه‌های «کیولری» و «کنگرک» آغاز کنند.

شناسایی سریع منطقه، مهم‌ترین و حیاتی‌ترین عامل در پیروزی عملیات به حساب می‌آمد، زیرا گذشت زمان به سود دشمن تمام می‌شد. و آن‌ها می‌توانستند در خط پدافندی جدید خود،

استحکامات و مواضع بازدارنده‌ی جدیدی ایجاد کنند.

از ابتکارات خوب نیروهای واحد اطلاعات - عملیات لشکر ۲۷ در مدّتی که در منطقه‌ی «دربندیخان» حضور داشتند، می‌توان به استراق سمع مکالمه‌های بی‌سیم دشمن اشاره کرد، که به خاطر نزدیکی فاصله‌ی هوایی منطقه‌ی «دربندیخان» با آن منطقه‌ی عملیاتی، عناصر اطلاعاتی لشکر ۲۷ با شروع عملیات والفجر-۴، در جریان عملیات و مراحل مختلف آن قرار گرفته بودند و اطلاعات مهمی درباره‌ی آخرین وضعیت و موقعیت یگان‌های پیاپی کوهستانی و مکانیزه‌ی تابع سپاه یکم نیروی زمینی ارتش بعث، به دست آوردند. بدین ترتیب، آنان در شروع مأموریت شناسایی منطقه، اطلاعات لازم را از موقعیت و شرایط دشمن در اختیار داشتند. درباره‌ی چگونگی اجرای عملیات و تصرف ارتفاعات «کانی‌مانگا» و تسلط بر دشت «پنجوین» دو نظر وجود داشت. نظر اوّل این بود که به لحاظ وسیع بودن منطقه‌ی موردنظر، بهتر است عملیات طی ۲ مرحله‌ی پیاپی انجام شود که در آن صورت، منطقه به دو بخش تقسیم می‌شد. نظر دوّم این بود که تمام ارتفاعات و دشت شیر، طی یک مرحله و در یک شب مورد هجوم قرار بگیرند. در نهایت نظریه‌ی دوّم مورد قبول فرماندهی لشکر ۲۷ قرار گرفت.

براساس این طرح، ارتفاعات «کانی‌مانگا» توسط چند گردان آزاد می‌شدند و با تحقق این امر، شهر «پنجوین» با سقوط «تنگه‌ی پنجوین» (نام دیگر آن؛ روکان) به تصرف نیروهای ایرانی درمی‌آمد.

● به سوی کانی مانگا

در شامگاه دوازدهم آبان ۱۳۶۲ گردان‌های عمل‌کننده‌ی لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ع) و دیگر یگان‌های تک‌وَر سپاه و ارتش، حرکت خود را به قصد تصرف اهداف موردنظر آغاز کردند. از همان ساعات آغازین صبح روز سیزدهم آبان ۱۳۶۲، ارتفاعات «شیخ‌گزنشین» توسط رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا و هم‌چنین ارتفاع ۱۸۶۶ از سلسله ارتفاعات «کانی مانگا» و تنگه‌ی بین این دو ارتفاع، توسط رزمندگان لشکر ۲۷ به تسخیر درآمدند. با فتح این ارتفاعات، چندین جاده‌ی ارتباطی، به تصرف رزمندگان ایرانی درآمد و امکان تردد نیروهای خودی، در بخشی از دشت «پنجوین» میسر شد. هم‌چنین قله‌ی ۱۹۰۴ و شهر پنجوین در استان سلیمانیه‌ی کشور عراق، از جناح‌های مختلف شمال و شرق، مورد تهدید قرار گرفتند. بعدازظهر روز اول، قبل از تاریک شدن هوا، سپاه یکم نیروی

زمینی ارتش بعث، بر روی قله‌ی ۱۹۰۴ پاتک شدیدی انجام داد و ضمن بهره‌گیری از توان نظامی کماندوهای زبده‌ی گارد ریاست‌جمهوری خود، توانست این قله را از تصرف نیروهای ایرانی خارج کند.

در شرایطی که دشمن زخم خورده، با انجام پاتک‌های شدید، تلاش می‌کرد تا یکایک مناطق از دست داده را مجدداً باز پس بگیرد، همت و دیگر فرماندهان لشکر ۲۷ با حضور در خط مقدم، ضمن دادن روحیه به بسیجیان حاضر در صحنه‌ی نبرد، از نزدیک آن‌ها را برای مقابله با پاتک‌های دشمن هدایت می‌کردند.

در ادامه‌ی این مرحله از نبرد، عملیات تکمیلی مرحله‌ی سوم والفجر-۴ در عصر روز بیست و هشتم آبان ۱۳۶۲ با حرکت گردان‌های ابوذر غفاری، انصارالرسول، مالک‌اشتر، مقدادبن‌اسود، حبیب‌بن‌مظاهر، مسلم‌بن‌عقیل و بلال حبشی از نقطه‌ی رهایی لشکر ۲۷ که اینک بر روی یال ارتفاع آزاد شده‌ی ۱۸۶۶ قرار گرفته بود، آغاز شد. در این مرحله از عملیات، هدایت گردان‌ها توسط مهدی خندان؛ که پس از شهادت اکبر حاجی‌پور، فرماندهی تیپ یکم عمار لشکر ۲۷ را برعهده داشت، انجام می‌گرفت. محمدابراهیم همت نیز ضمن استقرار در قرارگاه تاکتیکی لشکر، با فرماندهان تیپ‌ها و گردان‌های عمل‌کننده، در تماس رادیویی مستمر، قرار داشت.

اکنون، تنها مشکل موجود، هماهنگ کردن پیشروی گردان‌های لشکر ۵ نصر با لشکر ۲۷ بود. گردان‌های تحت امر لشکر نصر، مأموریت داشتند تا دشت پنجوین و تنگه‌ی روکان را تصرف

کرده و با گردان مسلم‌بن‌عقیل از لشکر ۲۷ الحاق کنند. اما نرسیدن به موقع گردان‌های این لشکر به نقطه‌ی رهایی، موجب اتلاف وقت زیادی به زیان پیشروی گردان‌های عمل‌کننده لشکر ۲۷ شد. امری که، منجر به تأخیر حرکت و به روز کشیده شدن عملیات، و در نهایت، توقف آن شد.

در این عملیات نیز همت، علاوه بر تحمّل داغ شهادت بسیجیان و پاسداران پای در رکاب خود؛ جمعی از کادرهای ثابت قدم و قدیمی لشکر ۲۷ را نیز از دست داد. فرماندهانی هم‌چون: اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده تیپ یکم عمّار، اصغر رنجبران؛ جانشین تیپ سوّم ابوذر، جواد افراسیابی؛ سرتیم شناسایی واحد اطلاعات، مهدی خندان؛ دوّمین فرمانده تیپ عمّار، ابراهیم علی معصومی؛ فرمانده گردان کمیل‌بن‌زیاد و یار دیرین و رئیس ستاد لشکرش؛ مهندس عبّاس محمّدورامینی.

پس از شهادت ورامینی، همت ضمن سفری کوتاه به تهران، در مراسم شب هفت شهادت عبّاس ورامینی که بر سر مزار او، در بهشت‌زهرا(ع) برگزار شد، در وصف این شهید سخنانی بیان کرد، که بیشتر می‌توانست زبان حال خودش باشد. او در بخشی از این سخنرانی گفته است:

«... چه باشکوه است شب‌های عملیات، آن هنگام که انسان احساس می‌کند فرشتگان بالای سر این بسیجیان و رزمندگان پرواز می‌کنند! قبل از حرکت به سمت هدف، یکی را می‌بینی که در گوشه‌ای نشسته و با خود راز و نیاز می‌کند و آن دیگری در گوشه‌ای خمیده و پیشانی به خاک مالیده، زار زار می‌گرید. صحنه‌ها صحنه‌ی عبادت و استغفار و دیدار با خداست. صحنه‌ی

عاشقانی است که بی‌هیچ واسطه‌ای به دیدار معشوق می‌شتابند. آن هم با چه التهایی! یکی از همان عزیزان، استادم «حاج عباس ورامینی» بود.

قبل از شروع عملیات، قسمت دو نفر از بچه‌های لشکر شد که به حج بروند. یکی از آن‌ها «حاج عباس» بود. او وقتی از مکه برگشت، دگرگون شده بود. از سفر مکه تعریف می‌کرد و آن صحنه‌ها را به صحنه‌ی عملیات تشبیه می‌کرد و می‌گفت: دیدم همه کفن می‌پوشند و مُحَرَّم می‌شوند. همانند بسیجی‌های کفن‌پوش که می‌خواهند بروند به عملیات، برای دیدار خدا.

در عملیات والفجر مسئولیت ستاد لشکر را به عهده داشت، ولی این مسئولیت برایش کم بود. بیشتر در کنار من و برادر زُجاجی به عنوان معاون لشکر فعالیت می‌کرد.

حاج عباس در مرحله‌ی سوّم عملیات خیلی زحمت کشید. برای رهایی گردان‌ها و الحاق آن‌ها، طرح‌های ابتکاری جالبی پیشنهاد می‌داد و محاسن و معایب کار را با دقت بررسی می‌کرد.

وقتی از طرف قرارگاه دستور اجرای مرحله‌ی تکمیلی عملیات والفجر-۴ به ما ابلاغ شد، حاجی پیش من آمد و خواست بگذارم در عملیات شرکت کند. من نپذیرفتم، ولی حاج‌عبّاس اصرار کرد و گفت: می‌خواهم در این عملیات باشم. اگر مخالفت کنید، خیلی دلگیر می‌شوم.

نمی‌توانستم به او چنین اجازه‌ای بدهم، چون اگر از ستاد لشکر بیرون می‌رفت، در کار هدایت لشکر لنگ می‌ماندم و خیلی از کارها عقب می‌افتاد. کس دیگری هم نبود که جای او را پر کند. به همین خاطر، شروع کردم به دلیل آوردن و گفتم: تو در سِمَتِ

خودت، خیلی کار داری و مسؤولیت ستاد، خیلی سنگین است. اشک توی چشم‌های حاج‌عبّاس حلقه زد. مرا به جان بچه‌ام قسم داد و با التماس گفت: تو را به جان مهدی، بگذار توی عملیات باشم!

بعد بغض‌گلویش ترکید و هق‌هق گریه‌اش بلند شد و گفت: تو را به خدا، بگذار امشب بروم عملیات! آرزویی در دلم نهفته. نگذار این آرزو بمیرد!

از این‌که این همه التماس می‌کرد، وجودم آب می‌شد و پوست تنم داغ شده بود. او را به داخل اتاق بردم، کنارش نشستم و دوباره شروع به فلسفه‌چینی کردم تا بلکه آرام بشود. حاج‌عبّاس در حالی که اشک می‌ریخت گفت: خیلی دلم گرفته. می‌خواهم بروم عملیات.

قطره‌های اشک، می‌ریخت روی محاسنش. چیزی از درون، دلم را چنگ می‌زد. دلم طغیان می‌کرد و با صدای گریه‌ای حاج‌عبّاس، ضربان قلبم بیشتر می‌شد. آخر سر، من هم طاقت نیاوردم و بغض‌گلویم ترکید. اولین بار بود که جلوی حاج‌عبّاس، گریه می‌کردم.

مدّتی گذشت. دل‌هایمان که خالی شده، حاج‌عبّاس سکوت را شکست و رو به من گفت: حاجی، هر چه تو بگویی! سرم را بالا آوردم و لبخندی زدم و جواب دادم: عبّاس جان، نباید در عملیات شرکت کنی، ولی می‌توانی به همراه معاون لشکر، در ارتفاع ۱۸۶۶ در رهایی گردان‌ها کمک کنی!

ایشان قبول کرد. آثار رضایت در چهره‌اش نمایان شده بود. دلش انگار آرام گرفته بود. با خوشحالی بلند شد و خداحافظی کرد و

از اتاق بیرون رفت.^۱

۱- نوار سخنرانی شهید همت در مراسم شب هفت شهید حاج‌عبّاس ورامینی، تهران، بهشت‌زهرا (ع.ج).

● اگر شهید نشدید، اجر شهید را دارید

پس از خاتمه‌ی عملیات خونین والفجر-۴، پیش از آن که نیروهای بسیجی لشکر ۲۷ از گردان‌ها تسویه گرفته و عازم شهر و دیارشان شوند، همّت از فرصت موجود استفاده‌ی بهینه را به عمل آورد و دستور داد کل رزمندگان عمل‌کننده‌ی لشکر در عملیات والفجر-۴، جهت یک سخنرانی توجیهی، در اردوگاه قلاجه، تجمع نمایند. از آن‌جا که این سخنرانی شگفت‌انگیز و بسیار جذاب، در حکم گزارش دقیق و ماندگار فرمانده اسطوره‌ای لشکر ۲۷ محمّد رسول‌الله (ﷺ) از نقش رزمندگان بسیجی و فداکار این یگان در آن نبرد دشوار کوهستانی به شمار می‌رود، ضروری است تا متن کامل این بیانات همّت را در همین‌جا بیاوریم:

«... بسم‌الله الرحمن الرحیم

در عملیات والفجر-۴، سرداران بزرگی را از دست دادیم. و

بسیجیان گمنامی که شاید قادر به شناختشان نبودیم و فقط خدا توانست آنان را درک کند. این شهادت‌ها بایستی ما را در ادامه‌ی راه مصرتر و پافشرده‌تر کند.

همه‌ی شما عزیزان معتقد به این مطلب هستید که جهاد یکی از درهای بهشت است و قشنگ‌تر، مأنوس‌تر و زیباتر از کلمه‌ی شهادت، در تاریخ نداریم. به همین دلیل است وقتی به کلمه‌ی شهید می‌رسیم، می‌بینیم که در روز قیامت و زمان بازخواست، خداوند چه احترامی بر شهید می‌گذارد. بنابر روایات اولین قطره‌ی خونی که بر زمین چکیده می‌شود، تمامی گناهانش بخشیده می‌شود.

در زندگی بعد از مرگ، مرحله‌ای داریم به نام پل صراط؛ برای رفتن و داخل شدن به قیامت و جواب دادن به خدا. شهید این مرحله را نخواهد داشت.

با شروع عملیات والفجر-۴، ضربه‌ی دیگری توی پوز دشمنان زده شد. از میله‌ی مرزی که رد می‌شویم، بیش از ۹۰۰ کیلومتر مربع در این عملیات آزاد شده است.

در صحبت‌هایی که برای بچه‌ها می‌کردم، گفتم که در خیلی از کارها، خداوند ما را آزمایش می‌کند. همه‌اش این نیست که پیروزی بدهد. اگر تندتند موفقیت بدهد - می‌دانید که وضع بشر خراب است - هوای نفس بر او غلبه می‌کند. یک دفعه که دو سه تا موفقیت داده شد، می‌بینی که زیر بغلش دو سه تا هندوانه است و فکر می‌کند توی آسمان، با ملائکه و فرشته‌ها پرواز می‌کند. این است که دو سه عملیات محکم و همراه با پیروزی که شد، باید سختی کشید. «و ما رمیت اذ رمیت» فکر

نکنید شما این گلوله‌ها را می‌زنید، خداست که تیرها را هدایت می‌کند. خدا می‌خواهد شما را که دارید می‌روید، صدا بزند تا حواسشان باشد چه کار می‌کنید. این نباشد اگر یک عملیات با سختی همراه شد، یک ارتفاع گرفته شد یا اصلاً هدف انهدام دشمن بود، برای بچه‌ها سخت باشد.

الحمدلله رب العالمین، مرحله‌ی اوّل عملیات، دشمن وحشتناک تلفات داد. هفت تیپ آن‌ها منهدم شد و بنا به آمار خودشان، ده هزار نفر کشته و زخمی دادند و خیلی از امکاناتشان منهدم شد. آن‌قدر که زمینه آماده بود، یک نیرو بیفتد پشت سر بعضی‌ها، یک لشکر گوششان را بگیرد و عملیات را ادامه دهد. ولی نیرو کم بود. دیدید که چند روز بعد، یک دفعه عملیات منتفی شد. این چند روز که صبر کردیم، این پدر سوخته‌ها؛ متوجه شدند و سیم‌خاردار دور خودشان کشیدند. می‌ترسند. میدان مین ریختند. به چهار سپاه فرمان داده شد تا تمام امکانات مهندسی‌شان را به کمک بگیرند. گفته‌اند اگر کشته هم می‌شوید، شبانه مین‌گذاری کنید. کمین و تیربار جلوی راهمان گذاشتند، ولی این‌ها ایجاد اشکال نمی‌کند.

در حرکت اوّلی که لشکر ۲۷ انجام داد، قله‌ی ۱۹۰۰ به مدت ۴۸ ساعت دست گردان مسلم‌بن عقیل بود. بچه‌ها ۴۸ ساعت مردانه جنگیدند و تیپ دو گارد ریاست‌جمهوری ارتش بعث را متلاشی کردند. دیدیم نه می‌شود روی ارتفاعات جاده کشید، نه تخلیه‌ی مجروح کرد. مجبور شدیم بکشیم به راست. با آمادگی و شور و اشتیاق بچه‌ها، شاهد بودیم که گردان میثم تمار روی قله‌ی ۱۹۰۴ خوب عمل کرد. ساعت ۲ بود که دیدیم از نزدیک

گلوله نمی‌آید. مشخص بود که بچه‌ها رسیده‌اند به قلعه‌ی ۱۹۰۴. نیروی سمت راست گردان انصارالرسول بود. نیرو کم آمد. گردان عمارياسر را در دست داشتیم. به فرمانده گردان انصار گفتیم بیا سمت راست گردان میثم نیروهایت را مستقر کن. به فرمانده گردان مقدار هم گفتیم سمت چپ گردان میثم را پر کن. ساعت ۶ یا ۶/۵ صبح بود که معاون یکی از گردان‌ها گفت بعضی‌ها روی ۱۹۰۴ هستند. پرسیدیم اشتباه نمی‌کنی؟ شاید بچه‌های گردان میثم باشند. گفت نه، بعضی‌ها هستند و به طرف ما تیر می‌اندازند.

گردان انصار به شکم تیپ ۱۰۸ دشمن زده بود. بعد یک گردان دشمن از سمت قلعه ۱۹۰۰ آمد طرف ۱۹۰۴. پیاده شدند و ریختند روی سر بچه‌ها.

بچه‌ها به خاطر فشار زیاد نتوانستند مقاومت کنند. توان و نیرو هم نداشتند. ۱۹۰۴ افتاد دست دشمن.

حالا، خدایا خودت کمک کن. از انصار پرسیدم می‌توانی بیایی عقب‌تر؟ گفتند امکان ندارد. سمت راست ۱۹۰۴ شیار سختی بود که گردان انصار حتماً باید می‌آمد توی این شیار. گفتند اگر بیاییم، یک نفر هم زنده نمی‌ماند. خدا شاهد است، معجزه‌ای رخ داد که شاید در طول تاریخ بی‌نظیر باشد. گردان انصار با یک گروهان روی قلعه مانده بود. نه راه پس داشتند و نه راه پیش. قلعه‌ی ۱۹۰۴ هم سقوط کرده بود. توی ضد شیب قلعه یک شیار بود. زیر قلعه‌ی ۱۹۰۴ نارنجک و تیر نمی‌خواست، اگر چه تا سنگ پایین می‌انداختند، مستقیم توی سر بچه‌ها می‌خورد. این گردان که تعداد نیروهایش هم قابل توجه بود، با زخمی‌هایش

توی شیار ماندند.

خداوند جلوی دیدگان بعثی‌ها را بسته بود. پرده‌ای جلوی دلشان کشیده بود که نه داخل شیار را می‌توانستند ببینند، نه بچه‌ها را. خدا شاهد و گواه است، به‌طور معجزه‌آسایی این بچه‌ها تا شب آن‌جا ماندند و یک گلوله هم به آن‌ها نخورد. شب تعدادی را برای کمک به بچه‌های زخمی و گردآوری شهداء فرستادیم و آنان را عقب آوردند.

این صحنه‌ها مشخص می‌کند اگر یک لشکر نتوانست در یک جناح عمل کند، این فشار و سختی به لشکر دیگر می‌رسد. همان شب دیدید، گردان حبیب‌بن‌مظاهر عمل کرد، هدف‌هایش را گرفت و نگه داشت. الآن هم دست خودمان است.

گردان حمزه هم هدف‌هایش را نگه داشت. عملیات سختی بود. خدا شاهد است که بچه‌های بسیجی غوغا کردند. طوری جنگیدند که شاید در طول جنگ بی‌سابقه بود. جنگ از ساعت یک ربع به ده شب شروع شد، تا ساعت هفت صبح.

بچه‌ها نه ساعت و ربع جنگیدند. اغلب گردان‌ها مهماتشان تمام شد. به همین خاطر، مین‌های دشمن را از زمین در می‌آوردند و آن‌ها را طرف بعثی‌ها پرت می‌کردند. که مین منفجر شود و کماندوهای دشمن نیایند طرفشان.

گردان حبیب دو یال مهم جلوی روی خود داشت. اولی را گرفت، خیلی از بعثی‌ها را کشت و آمد روی یال دوم برادرمان عبدالله؛ فرمانده گردان حبیب به من گفت: بچه‌های بسیجی سرازیر شدند به سمت قلعه‌ی سوم کانی‌مانگا.

سیزده تا از بچه‌ها می‌روند طرف قلعه‌ی بعدی. یک دفعه یکی از

بالا می‌گوید: الله اکبر، الله اکبر بچه‌ها بیایید بالا. همه تعجب می‌کنند. می‌گویند کسی جلوتر از ما نبود که رفته باشد روی قله. بعد می‌گویند شاید یکی از خودی‌ها آمده باشد. از سینه‌ی ارتفاع بالا می‌کشند که یک دفعه دوشکا به طرف پایین می‌گیرد و آن‌ها را می‌زند. نصف بچه‌ها زخمی می‌شوند و تازه متوجه می‌شود که خبری هست.

یکی از آرپی.جی‌زن‌های بسیجی که خیلی شجاع و رشید است - الان توی گردان حبیب زخمی است - نارنجک را می‌کشد و می‌اندازد توی سنگر. دوشکا از کار می‌افتد. خودش با مسؤول اطلاعات عملیات گردان - برادر اسلاملو که الان زخمی است - می‌روند و می‌بینند که چهره‌ی دوشکاجی به ایرانی‌ها بیشتر می‌خورد. حبیبش را می‌گردند و یک کارت سازمان مجاهدین خلق پیدا می‌کنند. اشتباه بزرگی می‌کنند که کارت را همراه نمی‌آورند. کارت را با عصبانیت می‌زند توی صورت منافق و یکی دو تا فحش هم به منافقین می‌دهد.

بعد بعضی‌ها را می‌بینند که دارند می‌آیند بالا. مهمات نداشتند. می‌بینند الان اسیر می‌شوند. یک نارنجک داشتند. ضامن آن را می‌کشند و می‌اندازند و از بالا می‌کشند پایین. ببینید، جنگ صحنه‌هایی دارد که نمی‌توان آن را توی کتاب‌ها نوشت. یک لشکر از آن جناح می‌آید و یک لشکر از این جناح. اگر این لشکر به هدفش نرسد، پشت آن لشکر را خالی می‌کند. همه‌ی شما باید این را بلد باشید. شماها زیاد به جبهه آمده‌اید، پنج بار شش بار، همه‌تان فرمانده جنگ شده‌اید و مغزتان این چیزها را می‌کشد. صحنه‌هایی توی جنگ پیش می‌آید و پس و پیش

دارد. یک نیرو عمل می‌کند، جناحش خالی می‌شود و مجبور می‌شود بگوید بیایید عقب، جناحتان خالی است. جنگ چیست؟ جنگ به معنای جنگ و گریز است. این را نباید فراموش کرد. ما برای سختی آمدیم، برای راحتی نیامده‌ایم و باید سختی بکشیم. یک ارتفاع سقوط می‌کند، باید بکشیم عقب. یک ارتفاع که سقوط می‌کند، ارتفاع دیگر هم سقوط می‌کند. در این عملیات، با وجود این که به بچه‌ها سخت گذشت، ولی به حمدالله اسلام تعالی پیدا کرد. حالا شاید به گردان عمار سخت گذشت. گردان احتیاط بود.

پیاده‌روی زیاد بود و بچه‌ها خسته شدند. ولی گردان انصار توی شکم دشمن زد، خیلی منهدم کردیم. گردان‌های مالک‌اشتر و انصارالرسول واقعاً آن‌ها را کشتند. هر چه در توانشان بود انجام دادند. همه‌ی مظلومین در این راه خون دادند. ما از همه‌ی شما تشکر می‌کنیم. خیلی زحمت کشیدید.

ما تا حالا افتخار رفتن نداشتیم و زنده ماندیم. سعادت نصیبمان نشد. همه‌ی عملیات‌ها را دیدیم. از سال ۵۸ توی کردستان تا حالا. عملیاتی که بچه‌ها با عاشقی و مخلص‌ی داشتند، هرگز سابقه نداشت. خدا به همه‌تان توفیق بدهد. مردانه جنگیدید و هدف‌هایتان را گرفتید.

سختی‌هایی در حین عملیات می‌بینیم که باید همه‌تان آمادگی این سختی‌ها را داشته باشید. این نیست که خدا همه‌اش راحتی بدهد و ان شاءالله همه‌ی ما آمادگی این سختی‌ها را داریم. چیزی که برای شما می‌خواهم بگویم این است که همه‌جا صحنه‌ی آزمایش است. ما پس از این عملیات تجربیات زیاد و گرانبهایی

به دست آوردیم. لشکریایی که در جنوب جنگیده بودند و در کوهستان و غرب جنگ نکرده بودند، تجربیات زیادی به دست آوردند. جنگ سختی را پیش پا داشتند که الحمدلله سبب شد سازندگی زیادی برایشان داشته باشد. ما انتظار بیشتری از برادرها نداشتیم، کار خودتان را کردید و توان خودتان را گذاشتید.

خیلی از عزیزان را نیز در این عملیات از دست دادیم. خیلی از بچه‌های گمنام، شریف و به قول فرمانده دلاور تیپ عمار لشکر ما شهید اکبر حاجی‌پور - «دریادل» - که گمنام به شهادت رسیدند. آنان خیلی عظمت داشتند. فقط خدا عظمت آن‌ها را می‌داند. ما قادر نیستیم بدانیم چون از عالم غیب بی‌خبریم. برادرمان حاجی‌پور؛ فرمانده تیپ یک عمار، برادر مهدی خندان؛ معاون این تیپ و حاج‌عباس ورامینی؛ مسئول ستاد لشکر، برادرمان نظام‌آبادی؛ معاون گردان حمزه که از بچه‌های خوب بسیج بودند و برادر ابراهیم معصومی؛ فرمانده گردان کمیل و برادر میرحمید موسوی؛ معاون گردان مسلم‌بن‌عقیل. و شهدای بسیج که همه‌شان سردار بودند و به فیض شهادت نائل آمدند. ما چاره‌ای نداریم جز این که مرد باشیم و راه این شهدا را ادامه دهیم. خداوند همه را آزمایش می‌کند. در جنگ بدر پیروزی به مسلمین می‌دهد، بعد همه سر غنائم دعوا می‌کنند. دنبال غنائم نباشید، دعوا نکنید. این کار را نکنید. خداوند غضب می‌کند و در جنگ احد شکست می‌خورند. مگر خداوند نگفت: «نصر من الله و فتح قریب» نگوییم پس کو این پیروزی. چرا این قدر کشته دادیم تا موفق شدیم. خداوند در سوره‌ی آل‌عمران، مخصوصاً

آیات ۱۲۳ تا ۱۴۵ اشاره می‌کند: آی آدم‌ها، فقط شما کشته نداده‌اید. دشمن هم کشته داده. خدا شما را آزمایش کرد. پیروزی و شکست دست خداست. شما برای خدا جنگیدید و خدا هم به شما شکست داد. اشکال را در خودتان ببینید.

در روایت است، اگر شما در جنگ شرکت کردید و برای شهادت رفتید، اگر شهید هم نشدید، اجر شهید را دارید. مواظب باشید این اجر را از بین نبرید. شما مثل شهید زنده‌اید. ان‌شاءالله بتوانید راه شهدا را محکم و پر قدرت ادامه دهید.

ما باید ثابت قدم باشیم. خدا شاهد است این صحنه‌هایی که دارد از مقابل چشمان ما می‌گذرد، کمتر از صحنه‌های صدر اسلام نیست. در صدر اسلام، آقا اباعبدالله (علیه السلام) ۷۲ تن یار داشت. همه‌اش ۷۲ تن بودند که می‌روند شهید می‌شوند. الآن چیز دیگری دارد اتفاق می‌افتد. صحنه‌ای از بچه‌های تخریب لشکر برایتان تعریف کنم. در مرحله‌ی دوم رسیدند به سیم‌خاردار. یکی در گردان مالک روی سیم‌خاردار می‌خوابد و می‌گوید: پایتان را روی من بگذارید و رد شوید. بچه‌های بسیج پا بر روی پشتش می‌گذارند و می‌گذرند. او روی سیم‌خاردار می‌خوابد، یک مین زیر شکمش منفجر می‌شود و شهیدش می‌کند.

کسی این‌قدر عاشق؟ مگر عشق بدون شناخت می‌شود؟ عشق بدون شناخت معنا ندارد. در ارتش‌های دنیا، نیروهایی که عشق بدون شناخت دارند، می‌آیند و کپ می‌کنند. از جایشان تکان نمی‌خورند. از گلوله می‌ترسند. این شناخت می‌خواهد که یکی روی مین بخوابد. سینه‌اش را بگذارد روی سیم‌خاردار تا دیگران از روی بدن او رد شوند. شوخی نیست. تا درک نباشد، نیت‌ها

پاک نمی‌شود.

و اما در مورد حرکت به سمت تهران. تا آن جایی که در توان لشکر بوده، آسایش و رفاه برای شما فراهم شده، ولی یک انتظار داریم. به عنوان یک برادر کوچک‌تر خواهش می‌کنم برای دیدن خانواده‌ی شهدا به منازل این عزیزان بروید و به آن‌ها سرکشی کنید. ان شاءالله راهی تهران که شدید، برای روز هجدهم آذر ۱۳۶۲ در نماز جمعه دانشگاه تهران حضور پیدا کنید. دعا برای سلامتی امام عزیز هم فراموش نشود.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته»^۱

مرهم زخم‌هایی که طی عملیات والفجر-۴ بر دل همت نشست، دیداری بود که او و نیروهایش در جماران با امام خمینی(ره) داشتند. آن‌ها با دیدن چهره‌ی مصمم امام روحیه گرفتند و دوباره برای انجام عملیات راهی جنوب شدند.

۱- نوار سخنرانی شهید همت در جمع نیروهای لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ)، ۱۳۶۲، اردوگاه قلاجه.

● چشم به راه مصطفی

از اواخر آذر ۱۳۶۲ پادگان دوکوهه دوباره رونق گرفت، چرا که گردان‌های لشکر ۲۷ یکی پس از دیگری جان می‌گرفتند. از همین مقطع بود که همّت عازم منطقه‌ی هور شد تا نیروهای واحد اطلاعات لشکر ۲۷ را نسبت به منطقه‌ی عملیاتی آینده توجیه کند. در حالی که همسرش که دوّمین فرزندشان را باردار بود، با پسر یک ساله‌اش مهدی، هم‌چنان در خانه‌های سازمانی پادگان الله‌اکبر در اسلام‌آباد غرب ساکن بودند. همسرش می‌گوید:

«... زمستان سال ۱۳۶۲ ما اسلام‌آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: بچه زودتر از دو سه هفته‌ی دیگر به دنیا نمی‌آید. منتظر مصطفی بودیم. مهدی هم بی‌قراری می‌کرد. ابراهیم نبود. آمد. از تهران آمد. چشم‌های سرخ و خسته‌اش داد می‌زدند چند شب است نخوابیده. نگذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت

نشاندم زمین گفت: امشب نوبت من که از خجالتت دریام. گفتم: ولی تو، بعد از این همه وقت، خسته و کوفته اومدی که... نگذاشت حرفم تمام شود.

رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد، غذای مهدی را با حوصله داد، سفره را جمع کرد برد، چای ریخت آورد داد دستم و گفت: بخور. بعد رفت رختخواب را انداخت آمد شروع کرد با بچه‌ی به دنیا نیامده‌مان حرف زدن. به او گفت: بابایی! اگه پسر خوبی باشی، باید حرف بابات رو گوش کنی، همین امشب بلند شی سرزده تشریف بیاری منزل. می‌دونی! بابا خیلی کار داره. همین‌جا و هم اون‌جا. اگه نیایی، من همه‌اش توی منطقه نگران تو و مامانتم. یک امشب‌ی رو مردانگی کن، به حرف بابات گوش بده!

نگفت اگر بچه‌ی خوبی باشی، گفت اگر پسر خوبی باشد. انگار از قبل می‌دانست بچه چی هست و خیلی زود هم از حرف خودش برگشت گفت: نه بابایی. بابا ابراهیم امشب خسته‌ست. چند شب نخواایده. باشه برای فردا. وقت اصلاً زیادست.

سرش را که گذاشت روی بالش، خندیدم. گفتم: تکلیف این بچه رو معلوم کن. بالاخره بیاد یا نیاد؟

دستش را گذاشت زیر چانه‌اش، به چشم‌هام خیره شد، و خطاب به بچه‌ی به دنیا نیامده‌مان گفت: باشه، قبول. هیچ شبی بهتر از امشب نیست. ناگهان از جا پرید و گفت: اصلاً یادم هم نبود. امشب شب تولد امام حسن عسکری (علیه‌السلام) هم هست، چه شبی بهتر از امشب.

بعد، قیافه‌ی فرمانده‌ها را گرفت و گفت: پس شد همین امشب،

مفهومه؟ خندیدیم و گفتیم: چه حرف‌ها می‌زنی تو امشب، مگه می‌شود؟

حالم بد شد. ابراهیم ترسید. منتها گفت: بابا این دیگه کیه. شوخی هم سرش نمی‌شه، پدر صلواتی.

درد که بیشتر شد، دیدم اتاق دارد دور سرم می‌چرخد. ابراهیم نمی‌دانست چی کار باید بکند.

گمانم به سر خودش هم زد. فکر می‌کرد من چشم‌هام بسته‌ست نمی‌بینمش. صدایش می‌لرزید. گفت: بابا به خدا من شوخی کردم. اشک را هم توی چشم‌هاش دیدم وقتی پرسید: یعنی وقتشه؟! و قتشه؟!

گفتم: اوهم. گریه دیگر دست خودش نبود. رفت پیراهنش را پوشید، دکمه‌هاش را از بالا تا پایین بست، گفت می‌رود پیش حاجی. منظورش حاجی اثری نژاد بود. خانه‌شان دیوار به دیوار خانه‌ی ما بود. بعدها شهید شد. ابراهیم نگذاشته بود حرف بزند یا خوش و بش کند. گفته بود: حاجی جان! قربان شکلت، بیا این مهدی ما را بردار ببر، تا ما برویم بیمارستان!

مرا برد گذاشت بیمارستان. می‌خواست دنبالم هم بیاید توی بخش. ولی نگذاشتند. آن‌جا مردها را راه نمی‌دادند. گفت: نگران نباش! من همین الآن برمی‌گردم.

برگشت آمد و همسر حاج محمد عبادیان را برداشت با خودش آورد.

می‌خواست بیاید ببیندم، باز راهش ندادند. خانم عبادیان می‌گفت: ابراهیم همه‌اش توی راه گریه می‌کرده. یعنی حتی جلوی او هم نمی‌توانسته یا نمی‌خواست اشک‌هایش

را پنهان کند. می‌گفت بش گفته: یه جلد قرآن می‌دهم ببرید بالای سرش بنشینید چند تا آیه بخونید، بلکه دردش... می‌گفت: کم مونده بود بزخم زیر خنده و بگویم مگه قرار ژیلای بمیره که برم بالای سرش قرآن بخونم.

می‌گفت: نگفتم، یعنی روم نشد.

آمدند معاینه‌ام کردند گفتند: باید امشب آن‌جا بمانم. ابراهیم همه‌اش پیغام می‌داد که چی شد؟ تا فهمید دکترها چی گفته‌اند گفت: پس بگید بمونه من می‌رم خونه.

توی دلم گفتم: نه به اون گریه‌هاش، نه به این رفتن‌هاش؛ در رفتن‌هاش! نگو از زور گریه نتوانسته بود یا نخواسته بود آن‌جا بماند. فرار کرد رفت. پیغام من هم بش نرسید که گفتم: نمی‌مونم، نمی‌خوام بمونم. توی این بیمارستان کثیف و دور از ابراهیم.

گفتند: چرا؟ بچه شاید... گفتم: اگه اومدنی بود، می‌اومد. نمی‌تونم. نمی‌خواهم. بذارید برم. نگذاشتند. نمی‌شد یعنی. خطرناک بود.

آن‌ها این‌طور می‌گفتند. هم برای من، هم برای بچه. نمی‌خواستم بگویم. حرف‌هایی بود که باید توی دلم می‌ماند، یا فقط باید به ابراهیم می‌گفتمش. گفتم: بش بگید اگه نیاد ببردم، خودم پامی‌شم راه می‌افتم می‌آم.

آمد. گفتم: می‌بینی بیمارستان رو؟ من این‌جا نمی‌مونم. یکی از پرستارها آمد مرا برگرداند و به ابراهیم گفت: حالش خیلی بده. باید بمونه. ابراهیم گفت: نمی‌خواد این‌جا بمونه، زور که نیست. خودم همین الان می‌برمش باختران.

پرستار گفت: میل خودت. ابراهیم گفت: دوست دارم ببرمش جایی که بچه‌اش رو راحت به دنیا بیاره.

پرستار گفت: ببر؛ ولی اگه هر دوشون تلف شدن، حق نداری بیایی این‌جا، داد و قال راه بیندازی.

داشتم آماده می‌شدم بروم، که حالم بد شد. برگشتم توی بیمارستان. مصطفی به دنیا آمد.

آمدند گفتند: باید بمانم و نماندم. با هم برگشتیم خانه. جانماز پهن کرد، نماز شکر خواند؛ آمد سراغ بچه‌ها. صدای گریه‌اش را از توی اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می‌کرد. می‌گفت: شکر. فردا را هم پیش ما ماند. هیچ کس نبود کمکم کند. غذای بچه‌ها را خودش می‌داد. به مصطفی آب قند می‌داد و به مهدی شیر.

دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بهش شیر می‌داد.

آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. فقط نگاهش می‌کردم.»^۱

۱- نوار مصاحبه با ژیلادیدیپیان؛ همسر.

● نمی‌خواهم بعد از من سرگردانی بکشی

به رغم استقرار نیروهای لشکر ۲۷ محمّد رسول الله (ﷺ) در پادگان دوکوهه، به دلیل فشرده‌گی کارها همّت و بقیّه‌ی فرماندهان لشکر نتوانستند خانواده‌هایشان را از اسلام‌آباد غرب به جنوب انتقال بدهند. چرا که آن‌ها شدیداً سرگرم شناسایی از منطقه‌ی عملیاتی آینده بودند.

همسرش می‌گوید:

«... حاجی برای رفتنش دعا می‌کرد، من برای ماندنش. قبل از عملیات خیبر آمد به من و بچه‌ها سر بزند. خانه‌ی ما در اسلام‌آباد غرب خرابی پیدا کرده بود و من رفته بودم خانه‌ی حاج‌محمّد عبادیان - که بعدها شهید شد - حاجی که آمد دنبالم، من در راه برایش شرح و تفصیل دادم که خانه این‌طور شده، بنایی کرده‌اند و الآن نمی‌شود آن‌جا ماند. سرما بود و وسط زمستان. اما حاجی وقتی کلید انداخت و در را باز کرد، جا خورد،

گفت: خانه چرا به این حال و روز افتاده؟ انگار هیچ‌کدام از حرف‌های مرا نشنیده بود. خانم حاج‌عبّاس کریمی خیلی اصرار کرد آن شب برویم منزل آن‌ها. حاجی قبول نکرد، گفت: دوست دارم خانه‌ی خودمان باشیم. رفتیم داخل خانه. وقتی کلید برق را زد و تُو صورتش نگاه کردم، دیدم پیر شده. حاجی با آن‌که بیست و هشت سال داشت، همه فکر می‌کردند جوان بیست و دو سه ساله است، حتّی کمتر، امّا آن شب من برای اوّلین بار دیدم گوشه‌ی چشم‌هایش چروک افتاده، روی پیشانی‌اش هم همان‌جا زدم زیر گریه، گفتم: چه به سرت آمده؟ چرا این شکلی شده‌ای؟ حاجی خندید، گفت: فعلاً این حرف‌ها را بگذار کنار که من امشب یواشکی آمده‌ام خانه. اگر فلانی بفهمد، کله‌ام را می‌کند! و دستش را مثل چاقو روی گلویش کشید. بعد گفت: بیا بنشین این‌جا، با تو حرف دارم. نشستم. گفت: تو می‌دانی من الآن چی دیدم؟ گفتم: نه. گفت: من جدایی‌مان را دیدم. به شوخی گفتم: تو داری مثل بچه لوس‌ها حرف می‌زنی! گفت: نه، تاریخ را ببین. خدا هیچ وقت نخواستۀ عُشاق، آن‌هایی که خیلی به هم دل بسته‌اند، با هم بمانند. من دل نمی‌دادم به حرف‌های او، مسخره‌اش کردم، گفتم: حالا ما لیلی و مجنونیم؟ حاجی عصبانی شد، گفت: من هر وقت آمدم یک حرف جدی بزنم تو شوخی کن! من امشب می‌خواهم با تو حرف بزنم. در این مدت زندگی مشترکمان یا خانه‌ی مادرت بوده‌ای یا خانه‌ی پدری من، نمی‌خواهم بعد از من هم این‌طور سرگردانی بکشی. به برادرم می‌گویم خانه‌ی شهرضا را آماده کند، موکت کند که تو و بچه‌ها بعد از من پا روی زمین یخ نگذارید، راحت باشید.

بعد من ناراحت شدم، گفتم: تو به من گفتی دانشگاه را ول کن تا با هم برویم لبنان، حالا... حاجی انگار تازه فهمید دارد چقدر حرف رفتن می‌زند، گفت: نه، این‌طورها که نیست، من دارم محکم‌کاری می‌کنم، همین.

فردا صبح، راننده با دو ساعت تأخیر آمد دنبالش، گفت: ماشین خراب است، باید ببرم تعمیر. حاجی خیلی عصبانی شد، داد زد: برادر من! مگر تو نمی‌دانی آن بچه‌های زبان‌بسته، تُو منطقه معطل ما هستند. من نباید این‌ها را چشم به راه می‌گذاشتم. از این طرف، من خوشحال بودم که راننده تا برود ماشین را تعمیر کند، حاجی یکی دو ساعت بیشتر می‌ماند. با هم برگشتیم خانه. اما من دیدم این حاجی با حاجی دفعات قبل فرق می‌کند. همیشه می‌گفت: تنها چیزی که مانع شهادت من می‌شود وابستگی‌ام به شماهاست. روزی که مسأله‌ی شما را برای خودم حل کنم مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است.

مهدی یک کتری دستش بود و با در آن داشت بازی می‌کرد. هی می‌رفت سمت باباش و می‌گفت: بابایی! د. دیدم باباش اصلاً به او اعتنایی نمی‌کنه. عصبانی شدم و گفتم: مرد حسابی، من هیچی. لااقل به این بچه یک کمی توجه کن. صورتشو برگردوند. رفتم سمتش، دیدم اشک تمام صورتشو گرفته. اون جا بود که فهمیدم حاجی آمده تا از همه چیز دل بکنه.

وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند پوتین‌هایش را آرام آرام بست - همیشه این کار را داخل ماشین می‌کرد. - بعد مهدی را بغل کرد، مصطفی را هم من بغل کردم و راه افتادیم. توی راه خندید، به مهدی گفت: بابا، تو

روز به روز داری تپل‌تر می‌شی. فکر نمی‌کنی این مادرت چطور می‌خواد بزرگت کنه؟ نمی‌گفت: من، می‌گفت: مادرت. بعد، از خانم عبادیان که قرار بود تا تمام شدن تعمیرات خانه منزل آن‌ها بمانیم، خیلی تشکر کرد و راه افتاد رفت.^۱

شامگاه سوم اسفند ۱۳۶۲، سرانجام پس از ماه‌ها کار شناسایی، عملیات آبی - خاکی خیبر با رمز مقدس «یا رسول‌الله (ﷺ)» از محور هورالهوریزه در شمال بصره آغاز شد. لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ﷺ) به فرماندهی محمدابراهیم همت در این عملیات مأموریت داشت تا ضمن شکستن دژ دفاعی مستحکم دشمن در طلائی، این محور را به جزیره‌ی جنوبی مجنون وصل کند:

«... مأموریت لشکر ۲۷ این بود که برود آن پل را بگیرد؛ پل طلائی را؛ که خاک ما را به عقبه‌ی جزیره وصل می‌کرد. بچه‌ها همان شب اول رفتند از پل گذشتند. عراق پاتک زد؛ پاتک خیلی سنگین بود. بچه‌ها هم مجبور شدند برگردند عقب. راه دیگری برای رسیدن به آن طرف وجود نداشت. منطقه‌ی عملیاتی ما، کانال آب خیلی بزرگی بود که باید روی آن پل می‌انداختند تا بشود از آن رد شد و رفت جلو را گرفت.

آتش از زمین و آسمان می‌بارید. لشکر چند شب عملیات کرد و موفق نشد. می‌دانستیم خود حاجی هم می‌داند که از نظر نظامی، نمی‌شود از آن‌جا عبور کرد. حتی شنیدم که به فرماندهان رده بالاتر هم منتقل کرده. منتها مجبور بود. دستور داشت. این را خودم شاهد بودم که گفت دستورست.

تمام فرمانده گردان‌ها را شب جمع کرد برای توجیه عملیات؛ گفت: فقط یک کلام می‌گویم. باید از این منطقه عبور کنیم.^۱ همت در حالی از فرماندهان گردان‌هایش چنین درخواستی می‌کرد که خود بیش از همه به مشکلات این عملیات واقف بود. اما او تنها به ادای تکلیف می‌اندیشید و مشکلات را هیچ وقت سد راه خود نمی‌دید. هم‌رزم سلحشور او؛ شهید احمد کاظمی درباره‌ی مأموریت جدید همت و لشکرش گفته است:

«... عملیات خیبر یک جنگ آبی جدید بود و عراق هم به هیچ وجه آمادگی‌اش را نداشت. دو سه سال طول کشید؛ یعنی بعد از عملیات بدر بود که؛ توانست بفهمد چطور باید در آب بجنگد. از نظر سوق الجیشی هم دو استان عراق خیلی برای ما مهم بودند. یعنی بصره و میسان. که اگر این گلوگاه‌ها به دست ما می‌افتادند؛ می‌توانستیم خیلی برای عراق خطر ساز باشیم.

حالا این منطقه‌ی کلیدی به‌خصوص طلائیه را سپردند به دست همت و لشکرش. که هم جای مهمی بود، هم فوق‌العاده سخت. به خاطر مهمی‌اش فوق‌العاده سخت بود و اگر ما می‌توانستیم آن را بگیریم خیلی کارها می‌توانستیم بکنیم و تا خیلی جاها می‌توانستیم پیش برویم. عراق این را می‌دانست. نمی‌خواست جاده‌ی طلائیه بشود عقبه‌ی ما و راهی برای پیشروی‌های بیشتر. از طرفی هم ما برای عمل در جزیره یا گذر از آن، به طلائیه احتیاج داشتیم.

همت سنگ تمام گذاشت و عراق هم از تمام امکانات ارتشش استفاده کرد تا جاده‌ی طلائیه باز نشود. جنگ همین است

۱- نوار مصاحبه با محسن پرویز؛ مسؤول تبلیغات لشکر ۲۷ در سال ۱۳۶۲.

دیگر. یعنی سختی. یعنی بتوانی از پس این سختی بریایی. اگر ما امکانات بیشتری داشتیم و می‌توانستیم کمی از منطقه‌ی آبی را در اختیار همّت و لشکرش بگذاریم، می‌توانست هم به کمک آب و هم به کمک زمین برود جبهه‌اش را باز کند. من از دید خودم می‌گویم که آن زمان و بعد از آن به خیلی چیزها کنجاو شدم و به این نتیجه رسیدم که ما ابزار و امکانات این جنگ را نداشتیم. عراق هم این را فهمیده بود و به هیچ قیمتی نمی‌خواست بگذارد ما جای پای‌مان در طلائیه محکم شود. این را البته بعد فهمیدیم؛ که عراق همان لحظه پای کار نیامده و از خیلی وقت پیش طلائیه را مجهز می‌کرده. شاید چون منطقه فعال نبوده و ما هم تحرک آن‌ها را ندیده بودیم فکر می‌کردیم آن‌جا حساس نیست.

ولی بعد با وجود آن همه موانع و میدان مین و سیم‌خاردار و کانال، مشخص شد که خیلی وقت است که به آن‌جا فکر می‌کند. منظورم این است که عقیده ندارم ابراهیم برای آن‌جا کم‌مایه گذاشته.

آن‌جا واقعاً جای مشکل و پیچیده‌یی بود. جنگیدن با زمینش با موقعیت جغرافیایی‌اش یک جنگ بود و مقابله با عراقی‌ها یک جنگ دیگر.

اگر این امکان برای لشکر وجود داشت که بتواند با قایق و نیروهای زیاد از آب استفاده کند؛ شکستن خط طلائیه حتمی بود؛ ولی نشد. جنگ شب اول و دوم باعث شد عراق بیشتر حساس شود و اصلاً کوتاه نیاید.

این را هم بگویم که همه به سختی این عملیات معترف بودیم،

منتها اصل غافل‌گیری را اصل مهمی می‌دانستیم. روز سوم همه جمع بودیم و ابراهیم داشت موضوع را تشریح می‌کرد. به‌خصوص بخش طلائی‌ه را.

از آن طرف هم ما رفته بودیم توی جزایر و عمق زیادی از منطقه را تصرف کرده بودیم و طلائی‌ه باید باز می‌شد. اما مگر طلائی‌ه در چه وضعی بود؟ باید بگویم تمام نیروهای عراقی شرق بصره و تمام امکانات زرهی و هر چی که بود متمرکز شده بود آن‌جا. جاده‌ی آسفالت هم که زیر پایش بود و راحت می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواهد روی خشکی بکند. اما ما... چی بگویم؟... از یک طرف باید با موانع می‌جنگیدیم. از طرف دیگر آن حجم وحشی آتش را باید تحمل می‌کردیم. نمی‌شد. همت خیلی سماجت داشت که خیبر موفق شود.

یادم است حتی در زمان توجیه عملیات، وقتی شنید می‌خواهد آن‌جا عملیات شود، خیلی خوشحال شد و شادی کرد. خط را هم که به او دادند خیلی با اشتیاق و علاقه شروع کرد. حتی بعد وقتی از طلائی‌ه جدا شد آمد کنار ما در جزیره، باز به فکر بود طلائی‌ه را هرجوری هست آزاد کند. حالا در چه شرایطی؟ در شرایطی که از همه طرف در فشار بود. فشار از دست دادن طلائی‌ه، فشار خسارت‌های تسلیحاتی، فشار از دست دادن نیروها، فشار عملیات پشت عملیات و فشار شکننده‌ی حرف یگان‌های دیگر و فرماندهی که چرا موفق نشدی؟»^۱

۱- نوار مصاحبه با سردار شهید احمد کاظمی؛ هم‌رزم.

● یا شهید می شویم، یا این گونه نزد شما بر نمی گردیم

با شروع عملیات آبی - خاکی خیبر، همت طی چند مرحله نبرد سخت به همراه گردان های خط شکن خود محور طلائیّه را مورد هجوم قرار داد، ولی هربار با مشکلاتی روبه رو شد. اما او فرماندهی نبود که با این سختی ها و مشکلات از پای بنشیند. او به هر دری می زد تا قفل طلائیّه را بشکند. در همین راستا صبح روز هفتم اسفند ۱۳۶۲؛ در شرایطی که طی سه شبانه روز نخست عملیات آبی - خاکی خیبر، سه مرحله تلاش پی در پی لشکر ۲۷ برای تسخیر دژ دشمن در محور طلائیّه - نشوه ناموفق مانده بود، همت کلیه ی کادرهای عملیاتی و ستادی یگان خود را برای نشستی توجیهی، به سنگر فرماندهی در دشت جفیر، فراخواند. در این جلسه، فرمانده لشکر ۲۷ از جمله گفته بود:

«... یکی از مشخصه های زمین این منطقه، وجود «هور» در آن است که همین امر، ویژگی های خاصی را به زمین این جا می دهد؛

یعنی پوشیدگی زمین از آب، نیزار و سرانجام؛ باتلاقی بودن بخش‌هایی از آن. نفس حرکت نظامی در یک چنین زمینی و حمله به دشمن، بدون شک یک توکل بسیار بالایی را می‌طلبد. یک توکل بسیار بالایی را می‌خواهد! چه این‌که اگر شما به یک ارتش منظم و کلاسیک بگوئید ما قصد داریم نیروهای پیاده‌مان را، سوار بر قایق، از پاسگاه شهید باقری حرکت بدهیم و بعد از طی هشتاد کیلومتر، این نیروها را ببریم و در عمق خاک دشمن پیاده کنیم؛ آن هم بدون برخورداری از جاده‌های عقبه و امکان مهمات‌رسانی و تخلیه‌ی مجروح و چه و چه و چه، و چنین کاری امکان‌پذیر است؛ آن‌ها به ریش آدم می‌خندند!

به همین خاطر هم بود که دشمن از بابت این منطقه، خیالش راحت بود. چه این‌که ارتش عراق تا قبل از عملیات الی‌بیت‌المقدس، حدود یک سال و خرده‌ای در منطقه‌ی سوسنگرد و هویزه حضور داشت و وقتی از جفیر و طلائیه نیروهایش را به داخل خاک عراق عقب کشید، این منطقه‌ی هور را، یک زمین مرده و از نظر قابلیت عملیاتی برای ایران، «عبور ناپذیر» تلقی می‌کرد.

... در یک چنین منطقه‌ای، طرح مانور عملیاتی ایران؛ عبارت بود از حرکت در محورهای منتهی به «العُزیر» و «القُرْنه» و هم‌چنین حرکت در این پایین؛ [در جناح جنوبی منطقه‌ی عملیات] با هدف باز شدن جاده‌ی مواصلاتی «طلائیه» به «نشوه». به‌طور کلی می‌توان گفت که برای مانور عملیات خیبر، رده‌های بالا، دو فلش هجومی عمده را در نظر گرفته‌اند. فلش هجومی اولی؛ از هور، به صورت حرکت از شرق به غرب با هدف

گرفتن سرپل در حدّ فاصل «الْعَزِیر» تا «الْقَرْنَه»، و فلش دوم؛ از طلائیّه به سمت نَشوّه، برای بستن عقبه‌ی دشمن و هم‌زمان، قطع ارتباط بصره با مناطق شمالی خاک عراق. در این مورد، تجزیه و تحلیل‌های زیادی انجام گرفت و همین طرح مانور، به ما فرماندهان لشکرها ابلاغ شد.

مأموریت لشکر ما، عبارت بوده از باز کردن جاده‌ی طلائیّه به نَشوّه، و گرفتن سرپل در نَشوّه و هم‌چنین جلوگیری از حرکت تانک‌های لشکر ۶ زرهی دشمن برای بازپس‌گیری جاده‌ی آسفالت. ضمن این‌که حفاظت و نگهداری این جاده‌ی آسفالت، تا آن هنگام که رزمندگان موفق شوند خودشان را به لبه‌ی جلویی منطقه‌ی نبرد برسانند. طوری که در این محور، عقبه‌ای برای ایران باز بشود، تا همه‌ی یگان‌ها، بتوانند خودشان را جلو بکشند و از این جاده‌ی آسفالت استفاده کنند؛ چرا که در این محدوده، تمام نقل و انتقالات نیرو و لجستیک؛ صرفاً توسط قایق یا هلی‌کوپتر امکان‌پذیر بود. لذا مأموریت کار در این جاده به لشکر ۲۷ واگذار شد.

... خط اصلی دشمن در این‌جا، توسط تیپ ۱۹ کماندویی، تیپ ۵۶، تیپ ۴۰۱ و یک تیپ دیگر دشمن نگهداری می‌شد. در محور هور، با آن‌که برادرهای سایر لشکرها، ابتدا خوب از هور عبور کرده بودند، مع‌الأسف، نتوانستند سرپل‌هایشان در العزیر و القرنه را، نگه دارند. ما هم که شب اوّل در محور طلائیّه - نشوّه، تا دژ جلو کشیدیم، متأسفانه برادرها آن‌جا را نگه نداشتند. به همین دلیل، وقتی برادرها در جلوی دژ متوقف شدند، شب دوم، گردان میثم تمار وارد عمل شد؛ منتها دشمن بلافاصله

راه کارهای هجوم ما به خودش در دژ را، با ریختن کلی مین، مسدود کرد. به همین علت، بر سر راه پیشروی نیروهای گردان کمیل بن زیاد هم اشکال زیادی ایجاد شد، طوری که حتی با اجرای آتش هم، این گردان نتوانست کاری از پیش ببرد و تا صبح، پشت آن میدان مین، معطل ماند و نتوانست در آن میدان مین، راه کاری را باز کند...

این را هم به شما بگویم؛ من هرچقدر که فکر می‌کنم، می‌بینم این منطقه‌ی عملیاتی، به قدری وسیع است که - جدا می‌گویم - اگر خالص باشیم، اگر ناب باشیم و اگر برای رضای خدا؛ ایثار داشته باشیم و اخلاص داشته باشیم و با صبر و استقامت به پیش برویم، این منطقه این قدر وسیع هست که از هر کجای آن که بخواهیم عملیات مان را ادامه بدهیم، جدا می‌تواند مرگ صدام و سقوط رژیم بعثی عراق را به دنبال داشته باشد. یعنی خیلی منطقه‌ی وسیعی است! مشروط بر این که ما بتوانیم به صورت تکه به تکه، آن نقاط اساسی و کلیدی؛ که به منزله‌ی عقبه‌ی بچه‌های بسیجی برای تخلیه‌ی مجروحین آن‌ها به شمار می‌روند را تصرف کنیم. اگر موفق به این کار شدیم، دیگر هیچ نیرویی قادر نیست جلوی پیشروی بسیجی ما را بگیرد و راه او را سد کند.^۱

پس از یک هفته جنگ بی‌امان؛ به دلیل مشکلات پیش آمده در عملیات و بعد از نشست فرماندهان با آقای هاشمی رفسنجانی،

۱- مأخذ؛ کتاب «به روایت همت»، درس - گفتارهای معلّم بسیجی شهید محمدابراهیم همت ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲، به اهتمام: حسین بهزاد، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت و نشر صاعقه، درس - گفتار سی‌ام.

تشخیص داده شد که راه خارج شدن از بن‌بست، حمله‌ی مجدد از محور طلائیه است تا شاید، با باز شدن راه زمینی، گره ایجاد شده در روند عملیات گشوده شود. در دهم اسفند ۱۳۶۲ حمله‌ی موردنظر آغاز شد. اما به نظر می‌رسید که مشکل آب، مانع بزرگی است. ساعاتی پس از نیمه شب، محمدابراهیم همت به همراه سیدمحمدرضا دستواره، یکی از دو فرمانده محور عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) به قرارگاه آمدند و وضع زمین طلائیه را که بر اثر انداختن آب توسط دشمن، باتلاقی شده و عبور از آن مشکل شده بود به آقای هاشمی گزارش دادند. ایشان در پاسخ به آن‌ها با ناراحتی گفت:

«... این امر امام است که شما در هر شرایطی باید بروید جلو. اگر ما نتوانیم این هفت، هشت کیلومتر را برویم جلو، دیگر نمی‌توانیم بجنگیم. الآن صدام آن تبلیغات را به پا کرده، صد هزار (نفر) نیرو پشت سر شما معطل مانده [اند] و آبروی جمهوری اسلامی در خطر است. بروید و هرطور که می‌توانید، خودتان را به دشمن برسانید.»

شهید سیدمحمدرضا دستواره در پاسخ به این اظهارات گفت:
«... چشم! می‌رویم که یا شهید شویم و یا این‌گونه نزد شما برنگردیم.»

متعاقب این اتفاق؛ همت طی چند مرحله‌ی دیگر، گردان‌های لشکر خود را در محور طلائیه وارد عمل می‌کند، اما هر بار با دژ مستحکمی مواجه می‌شود که زمین آن‌جا، به شدت مسلح و اطراف آن هم با انواع سلاح‌های سبک و سنگین پوشش داده شده‌اند. هر روز که می‌گذرد، پیچیدگی روند عملیات در طلائیه

بیشتر می‌شود و همت با شهادت هر کدام از بسیجیان، پاسداران و فرماندهان گردان‌ها، خود را یک قدم به شهادت نزدیک‌تر می‌بیند.

شهادت سردارانی چون: اسماعیل خسروی، حسن زمانی، ابراهیم کسائیان، محمدرضا کارور، عمران پستی (عبدالله)، علی تورانلو، میرحمید موسوی و...

محمد کوثری؛ از وضعیت وخیم همت در گیرودار نبرد طلائی، این‌گونه روایت می‌کند:

«... همت خیلی تلاش کرد تا خط طلائی را بشکند، اما نشد که نشد. اصلاً پیچیدگی و موانعی که عراقی‌ها در این منطقه درست کرده بودند، اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی‌داد. شب هشتم یا دهم اسفند ۱۳۶۲ بود که پس از چند مرحله ناکامی، بر اثر فشاری که به همت وارد می‌شد، او بار دیگر گردان‌های میثم و حمزه را برای شکستن دژ طلائی رها کرد.»^۱

مهدی شریفی؛ از نیروهای گردان میثم‌تمار، حوادث آن شب را این‌گونه بازگو می‌کند:

«... در عملیات خیبر من بی‌سیم‌چی شهید سیدابراهیم کسائیان؛ فرمانده گردان میثم از لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ) بودم. گردان ما برای شکستن خط دشمن در منطقه‌ی طلائی و دژ جمهوری وارد عمل شده بود. هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم، دقیق آخر بود. همت پشت بی‌سیم مدام به فرمانده گردان ما می‌گفت: کسائیان؛ مچ دستتو ببین، هوا رو ببین، چیزِی به صبح نمونده، پس چرا تمومش نمی‌کنی؟!»

۱- مصاحبه‌ی شفاهی مؤلف با محمد کوثری، آذر ۱۳۹۰، تهران.

کسائیان مانده بود که چطور می‌توانست به همت بگوید که چه غول گنده‌ای جلوی ماست. پشت بی‌سیم هم نمی‌توانست به صورت فاش بگوید که از گردان می‌شود چیزی نمانده تا بتوانند این خط را بشکنند.

عراقی‌ها هم سنگین روی بچه‌های ما آتش می‌ریختند، طوری که اصلاً نمی‌شد لحظه‌ای تمرکز کرد تا بشود تصمیم گرفت. یگان‌های توپخانه و زرهی ارتش عراق آتش می‌ریختند و نیروهای پیاده‌ی آن‌ها هم، هلهله‌کنان جلو می‌آمدند. وقتی توی آن شرایط سخت، کسائیان از همه چیز قطع امید کرد، یک یادداشتی را نوشت و آن را به من داد و گفت: مهدی جان، جلدی برو عقب، این را بده به حاج همت.

من هم با دیدن آن اوضاع، فهمیده بودم که دیگر لحظات آخر است، روی این حساب نمی‌خواستم بروم عقب. التماس کردم که همان‌جا بمانم. وقتی خیلی اصرار کردم، کسائیان یک سیلی خواباند زیر گوشم و مرا به عقب هل داد. بعد هم پرتم کرد به سمت خاکریز و گفت: به تو می‌گم برو؛ این‌جا نمون!

حالا که فکرش را می‌کنم، نمی‌توانم خودم را ببخشم. من اگر دو تا سیلی دیگر هم می‌خوردم، نباید می‌رفتم عقب، باید همان‌جا، کنار ابراهیم می‌ماندم.^۱

جواد نوروزبیگی؛ رزمنده‌ی گردان حمزه سیدالشهداء (علیه‌السلام) نیز در تشریح حوادث آن شب گفته است:

«... وقتی از میدان مین عبور کردیم، برادر حسن زمانی؛ فرمانده‌ی گردان ما، دو دسته از نیروها را به دو طرف فرستاد

۱- نوار مصاحبه‌ی حسین بهزاد با مهدی شریفی، منطقه‌ی طلائی، ۳۰ دی ۱۳۷۵.

تا آنان نیروهای دشمن را مشغول کنند و ما هم با استفاده از این موقعیت، همراه خود ایشان از روبه‌رو، پل را به کانال برسانیم. همان‌طور که داشتیم پل را حرکت می‌دادیم، یکی یکی بچه‌ها روی زمین می‌افتادند و شهید می‌شدند. در همین حین، بی‌سیم‌چی برادر زمانی هم شهید شد. آمدیم بی‌سیم را برداریم، که یک تیر وسط بی‌سیم خورد و آن را هم از کار انداخت. حیران مانده بودیم که چه کنیم؟ دیگر تقریباً به کانال رسیده بودیم. برادر زمانی به من گفت: جواد؛ با بچه‌ها سریع بروید و پل را داخل کانال بیندازید.

به هر مصیبتی بود، پل را روی آن کانال سی‌متری انداختیم؛ اما دیدیم پل کوتاه است و وقتی آن را داخل کانال انداختیم، تقریباً روی آب شناور شد. با سرعت به عقب بازگشتم تا برادر زمانی را در جریان امر قرار بدهم. منتها هر چه گشتم، او را پیدا نکردم. یکی از بچه‌ها گفت: اگر دنبال برادر زمانی می‌گردی، این جاست. به طرفش رفتم و دیدم آرام خوابیده است. شهید شده بود. زدم توی سرم؛ ولی خیلی زود متوجه شدم که این‌جا، جای این کارها نیست. این بود که عملیات را ادامه دادیم. ولی به دلیل وجود موانع زیاد، هرچه می‌زدیم به در بسته می‌خورد.^۱

۱- مصاحبه‌ی شفاهی مؤلف با جواد نوروزیگی، تهران، ۱۳۷۶.

● فقط شهادت را می‌خواهم

همّت هرچه بیشتر تلاش می‌کرد تا دژ طلائیہ را بشکند، کمتر نتیجه می‌گرفت. تا این‌که از سوی قرارگاه به او ابلاغ شد، بیاید و از محور لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) وارد عمل شود. محمد کوثری می‌گوید:

«... برای همّت هضم این مطلب که بیاید و گردان‌های لشکر همیشه خط‌شکن خودش را، از خط گشوده شده توسط بچه‌های لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) عبور بدهد، خیلی سخت بود. آن‌هایی که تجربه‌ی فرماندهی یک یگان مانوری خط‌شکن در دوران دفاع مقدس را داشته‌اند، می‌فهمند من چه می‌گویم. با این وصف، از آن‌جا که همّت به چیزی جز پیروزی نیروهای رزمنده‌ی مظلوم کشورش فکر نمی‌کرد، این دستور را اجرا کرد. حتی نیروهای مردمی سازمان‌یافته در لشکرهای بسیجی «مانور آزادی قدس» را که در اواخر بهمن ۱۳۶۲ طی یک فراخوان

سراسری - موسوم به «طرح لبیک یا خمینی» - تازه از تهران برایش به جبهه فرستاده بودند را هم از همین راه‌کار سوخته‌ی لشکر امام حسین (علیه‌السلام)، برای شکستن خط طلسم شده‌ی طلائییه وارد عمل کرد. این نیروها با نهایت از خودگذشتگی، فداکارانه در آن‌جا جنگیدند و شمار زیادی از آن‌ها به همراه فرماندهان دلاورشان؛ حمید گلکار و مهدی شرع‌پسند مظلومانه به شهادت رسیدند. بعد از شکست این تلاش متکی به نیروهای پیاده نظام، این‌بار از قرارگاه خاتم‌الانبیاء (علیه‌السلام) به همت دستور دادند: حالا که پیاده‌هایت زمین‌گیر شده‌اند، با زرهی جلو برو. در نتیجه همت حدود ۲۵ تا ۳۰ دستگاه از تانک‌های فرسوده‌ی غنیمتی تی-۵۵ تپ ۲۰ زرهی رمضان را سازمان داد و آن‌ها را جلو آورد، این تانک‌های ضعیف ما، به یمن شجاعت مثال زدنی خدمه‌ی از جان گذشته‌اشان ابتدا پیشروی مطلوبی به سمت طلائییه داشتند، اما به دلیل باتلاقی بودن زمین طلائییه، در میان گل و لای زمین‌گیر شدند و هم‌زمان، تانک‌های پیشرفته و مجهز تی-۷۲ عراقی مستقر بر روی دژ جمهوری عراق، در یک اجرای آتش سنگین و هماهنگ شده، آن‌ها را دانه به دانه شکار کردند.

وقتی همه‌ی تلاش‌های به عمل آمده به شکست منتهی شدند، دیگر همه از نفس افتاده بودند. خاطرم هست غروب یک روز ابری اسفند بود که با همت روی شانه‌ی خاکریز مُشرف به دشت طلائییه نشسته بودیم و با حسرت از تمام وقایع تلخی که ظرف آن یک هفته تجربه کرده بودیم، با هم حرف می‌زدیم. ناگهان همت سرش را بلند کرد و رو به من گفت: ببین ممد! من دیگه

خسته شدم و از خدا شهادت رو طلب کردم. گفتم: حاجی، این چه حرفیه که می‌زنی؟ عملیات همین دیگه، شکست داره، پیروزی داره. باید راضی به رضای خدا باشیم. گفت: نه؛ این حرف من، به خاطر پیروزی یا شکست در این عملیات نیست.

پرسیدم: پس به خاطر چیه؟!

گفت: من چهار ساله که در جنگ حضور دارم. چه اون موقع که کردستان بودم و چه این سه سالی که جنگ عراق با ما شروع شده. عملیات‌های سختی رو هم تا حالا پشت سر گذاشتم. طی این چهار سال، شاهد بودم که بچه‌های بسیجی و سپاهی زیادی به جبهه اومدن که من فرماندهی شون رو به عهده داشتم. خیلی از این بچه‌ها شهید شدند و رفتند، اما من هنوز حتی یه بار هم مجروح نشدم. الان دیگه از خدا، فقط شهادت رو می‌خوام. حاجی وقتی داشت این حرف‌ها را می‌زد، دیدم که از گوشه‌ی چشم‌های درشت‌اش، اشک سرازیر شده.^۱

با توجه به شرایط وخیم حاکم بر محور طلائی، بار دیگر همت به جزیره‌ی مجنون فراخوانده شد. جزیره‌ای که اینک؛ تنها برگ برنده‌ی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران در نبرد آبی - خاکی خیبر به شمار می‌آمد. و ارتش عراق، برای بازپس‌گیری آن، با تمام توان خود، وارد عمل شده بود. سعید مهدی؛ از حضور دیگرباره‌ی لشکر ۲۷ در جزیره‌ی مجنون می‌گوید:

«... حاجی گفت: باید همه‌تان دوباره برگردید جزیره.

۱- مصاحبه‌ی شفاهی مؤلف با محمد کوثری، تهران، آذر ۱۳۹۰.

مأموریت‌مان این دفعه سخت‌تر است. این شد که از طلائی‌ه حرکت کردیم و آمدم جزیره. با قایق می‌رفتیم. حاجی یک تسبیح قرمز خوش‌رنگی داشت، که همیشه همراهش بود و خیلی هم آن را دوست داشت. ناگافل تسبیح از دست حاجی رها شد و افتاد توی آب. حاجی همین‌طور سطح آب را نگاه می‌کرد تا از آنجا دور شدیم.

بعد هم رفتیم پیش بچه‌هایی که در جزیره، گرفتار حلقه‌ی محاصره بودند. آن‌جا حاجی برای آن بچه‌ها صحبت کرد و گفت: این چهار تا شاخ شکسته که برای شماها چیزی نیستند. هستند؟ خلاصه خیلی براشان حرف زد تا روحیه گرفتند، رفتند و باز جنگیدند.

قرار شد خاکریزی زده شود، تا ضلع شرقی جزیره‌ی جنوبی مجنون را به ضلع مرکزی آن وصل کند؛ یعنی به جایی که بچه‌های لشکر نجف در آنجا مستقر بودند. منتها قدرت خاکریز زنی ما، مثل همیشه نبود. پشت‌مان به آب بود و دستگاه‌ها را هم نمی‌توانستیم به جزیره بیاوریم. با همان دستگاه‌های مهندسی غنیمتی از دشمن داشتیم خاکریز می‌زدیم. شبی سبید، چهارصد متر هم بیشتر نمی‌توانستیم خاکریز بزنیم. قرار شد ما توی دو خط بایستیم. هم ضلع شرقی و هم ضلع مرکزی. من و حاجی رفتیم به سمت ضلع مرکزی و عباس کریمی و اکبر زجاجی هم رفتند به ضلع شرقی.

پاتک‌های ارتش عراق متمرکز بودند روی ضلع مرکزی و آتش هم. دشمن می‌خواست آن تکه از جزیره را، هرطور که شده از ما پس بگیرد. یعنی اگر می‌رفت آن‌جا را می‌گرفت، می‌توانست

راحت جزیره‌ی جنوبی را بگیرد.

حاجی خودش رفته بود توی همان سنگری که گفتیم. جایی را با بیل لودر درآورده بودند و روی آن هم تراوس انداخته بودند و شده بود سنگر. این سنگر با خط اصلی، فقط هزار متر فاصله داشت. بیشتر فرمانده لشکرها هم آن‌جا بودند. جای دیگری نبود که بروند.^۱

همّت در جزیره همه‌ی تلاش خودش را به کار بسته بود تا خط جزیره حفظ شود. تا جایی که به عنوان نیروی تک‌ور هم عمل می‌کرد.

شهید احمد کاظمی؛ فرمانده اسطوره‌ای لشکر ۸ نجف اشرف، از روزهای سخت همّت در جزیره می‌گوید:

«... من و همّت و باکری و زین‌الدین، توی همان سنگر معروف بودیم. داشتیم نتیجه می‌گرفتیم که «همه چیز تمام شد»؛ چون موضعی برای دفاع نبود. عراقی‌ها هم آمده بودند توی جزیره. هم نفرشان آمده بود و هم زرهی‌شان. کاملاً در سرازیری بودیم. خودمان هم خبر نداشتیم.

نزدیکای ظهر بود؛ یادم نیست روز چن‌دم. همّت بلند شد گفت: خودمان که نمرده‌ایم؛ اسلحه دست می‌گیریم، می‌رویم می‌جنگیم.

رفت یک تیربار برداشت، گفت: من با این می‌روم. مهدی باکری هم گفت می‌رود اسلحه برمی‌دارد و فلان‌جا می‌ایستد می‌جنگد. داشتیم همین جوری تقسیم کار می‌کردیم، که آمدند پیام امام را به ما ابلاغ کردند. قبل و بعدش را البته درست یادم نیست،

۱- نوار مصاحبه با سردار شهید سعید مهدی؛ هم‌رزم.

ولی شور و هیجان و امیدش را کاملاً یادم هست که بچه‌ها را انگار زنده کرد. وضع جبهه عوض شد. عراق آن قدر کم آورد که مجبور شد آب ول کند و جزیره را ببرد زیر آب. همت بدجوری توی خودش بود. آن روز آمده بود پیش من، توی همان قرارگاه فرماندهی‌اش، سنگری از چند تکه الوار و گونی، نزدیک خط مقدم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یک خمپاره آمد خورد به سنگر.

ابراهیم فقط گفت: بر محمد (ﷺ) و آل محمد (ﷺ) صلوات. و ساکت شد. انگار نه انگار که خمپاره خورده آن‌جا. همین‌طور نگاهش می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم: چرا این قدر خونسرد شده؟ این ابراهیم، ابراهیم همیشگی نیست.^۱

۱- نوار مصاحبه با سردار شهید احمد کاظمی؛ هم‌رزم.

● این آخرین عملیات من است

عملیات خیبر هر چقدر به روزهای پایانی اش نزدیک تر می شد، حالات روحی همت هم بیشتر تغییر می کرد. به خصوص هنگامی که مطلع شد اکبر زجاجی؛ معاون فرماندهی لشکر ۲۷ هم به شهادت رسیده است. حجت الاسلام محمد پروازی روزهای آخر همت را این گونه نقل کرده است:

«... مرحله ی پنجم یا ششم عملیات بود، بعد از آن که حسین خزازي؛ فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) در جریان تک نافرجام محور طلائی، دستش قطع شد و او را به عقب تخلیه کردند. دیدم حاج همت گرفته و عصبانی است. می دانستم خمپاره کنار ایشان خورده و وی صدمه ای ندیده است. به او گفتم: تو چرا ناراحتی حاجی؟ احساس می کنم حاج همت همیشگی نیستی! همت دستم را گرفت و از کنار خاکریز پنج تا شش متر آن طرف تر برد. نشست روی زمین. من هم در کنار

او نشستیم. حاجی یک نفس عمیقی کشید و سپس مشّت گره کرده‌اش را بر روی خاک جزیره کوبید و گفت: خیبر آخرین عملیات من است. گفتم: نه؛ این‌طور نیست. ان‌شاءالله که سال‌ها زنده هستی و... او باز حرف خودش را تکرار کرد و گفت: این عملیات، آخرین عملیات من است.^۱

از قرارگاه مرکزی کربلا پیام رسیده بود که تا قبل از پایان روز هفدهم اسفند ۱۳۶۲، مواضع دفاعی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (علیه‌السلام) در جزیره‌ی مجنون باید به نیروهای لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) واگذار شود. صبح روز هفدهم اسفند، همّت هرچه انتظار کشید، خبری از نیروهای لشکر ۱۴ نشد. به همین خاطر، او به قرارگاه تاکتیکی لشکرهای دیگر سرکشی کرد تا تعدادی نیرو برای پشتیبانی رزمندگانی که در ضلع شرقی جزیره ایستادگی می‌کردند، فراهم آورد. سعید مهتدی؛ هم‌رزم قدیمی همّت، در توصیف این ماجرا گفته است:

«... روز هفدهم اسفند، در اوج درگیری ما با دشمن در جزیره‌ی مجنون، حوالی بعدازظهر بود که دیدم می‌گویند بی‌سیم تو را می‌خواهد. گوشی را که به دستم گرفتم، صدای حاج همّت را شنیدم که گفت: سعید، در قسمت شرقی جزیره‌ی جنوبی، از طرف این شاخ شکسته‌ها، دارن بچه‌های ما رو اذیت می‌کنن... من دارم می‌رم عقب، تا برای کمک به این بچه‌ها، از بقیه‌ی لشکرها، قدری نیرو جور کنم و بیارم جلو.

۱- نوار مصاحبه با حجت‌الاسلام والمسلمین محمّد پروازی؛ مسؤول وقت عقیدتی - سیاسی لشکر ۲۷.

گفتم: مفهوم شد حاجی، اجازه می‌دی منم با شما پیام؟
گفت: نه عزیزم، شما چون نسبت به موقعیت منطقه توجیه هستی، همون جا بمون، تا خط رو تحویل بچه‌های لشکر امام حسین (علیه‌السلام) بدی و کمک‌شون کنی. هر وقت کارت تموم شد، بیا به همون سنگر... [منظور حاجی از اصطلاح «همون سنگر»، قرارگاه تاکتیکی حاج قاسم سلیمانی؛ فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) بود]... بعدش بیا اون‌جا؛ منم غروب می‌آم همون‌جا، تا با هم صحبت کنیم. گفتم: باشه، مفهوم شد، تمام.
بعد از این مکالمه، برگشتم پیش بچه‌های‌مان در خط، و کنارشان ماندم. دشمن که وحشت از دست دادن جزیره‌ی جنوبی مجنون، خواب از چشم‌هایش ربوده بود، حتی برای یک لحظه، دست از گلوله‌باران جزیره برنمی‌داشت. ما هم، داخل سنگرها و کانال‌های نفررویی که به تازگی حفر شده بودند، پناه گرفته بودیم و از خط‌مان دفاع می‌کردیم. چند ساعتی گذشت. از طریق بی‌سیم، با قرارگاه تماس گرفتم و پرسیدم: حاجی اومده یا نه؟

گفتند: نه، هنوز که برنگشته!

مدتی بعد، از نو تماس گرفتم و سراغ‌اش را گرفتم. جواب دادند: نه، خبری نیست! دیگر دلشوره رهایم نکرد. طاقت نیاوردم. خط را سپردم دست تعدادی از بچه‌های کادر لشکرمان، پای پیاده کمی عقب‌تر آمدم و سوار بر یک جیپ ۱۰۶ که عازم عقب بود، به سمت سنگری رفتم، که محل قرارم با حاج همّت بود. وارد سنگر که شدم، دیدم حاجی نیست. از برادرمان حاج قاسم سلیمانی؛ فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله (علیه‌السلام) پرسیدم: حاج همّت

کجاست؟

ایشان گفت: رفته قرارگاه لشکر ۲۷ و هنوز برنگشته. قرارگاه تاکتیکی لشکر ما، در ضلع شرقی جزیره بود. گفتیم: ولی حاجی به من گفته بود برمی‌گرده این‌جا، چون با من کار داره. حاج قاسم گفت: هنوز که نیومده، ولی منو هم نگران کردی، الآن یه وسیله به شما می‌دم، برو به قرارگاه تاکتیکی لشکرتون، چون احتمال داره این‌جا نیاد.

با یکی از پیک‌های فرمانده لشکر ثارالله (علیه‌السلام)، سوار بر یک موتور تریل، رفتیم سمت قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۷ در ضلع شرقی جزیره. آن‌جا که رسیدیم، حاج عباس کریمی را دیدم. به او گفتیم: عباس، حاج همت این‌جا بوده انگار، ولی اصلاً برنگشته پیش حاج قاسم سلیمانی.

عباس با تعجب گفت: معلومه چی می‌گی؟! حاجی اصلاً این‌جا نیومده برادر من!

این را که گفت، دفعتاً سراپای بدنم به لرزه افتاد و بی‌اختیار سست شدم. فهمیدم قطعاً بایستی بین راه، برای همت اتفاقی افتاده باشد.^۱

... و سرانجام، در غروب خونریز روز هفدهم اسفند ۱۳۶۲، انتظار جان‌فرسای همت به پایان رسید و هم‌چنان‌که در مطلع این سرگذشت‌نامه آمد، فرماندهی بیست و نه ساله‌ی لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به همراه سیدحمید میرافضلی؛ فرمانده

۱- مشکلی نداریم، همت با ماست؛ عملیات آبی - خاکی خیر به روایت سردار شهید سعید مهتدی، ویرایش و تدوین: حسین بهزاد، مجله‌ی یاد ماندگار، دوره‌ی جدید، شماره‌ی ششم، بهار ۱۳۸۵، ص ۳۵.

سلحشور واحد اطلاعات - عملیات لشکر ۴۱ ثارالله (علیه السلام)، بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک دشمن به موتورشان، در چهارراه مرگ جزیره ی جنوبی مجنون، به شهادت رسید.

به دلیل متلاشی شدن صورت هر دو تن بر اثر موج انفجار ویرانگر آن تیر مستقیم تانک بعثی و به همراه نداشتن هیچ گونه مدارک شناسایی، اجساد این دو بزرگوار، به هیچ وجه قابل شناسایی نبود. در نتیجه، رزمندگان فداکار و سخت کوش واحد تعاون سپاه، پیکرهای آن دو را، به عنوان شهیدان مجهول الهویه، به ستاد معراج شهدای شهر اهواز، منتقل کردند.

باقر شیبانی از کادرهای آزاد لشکر ۲۷ که تا آخرین لحظات، به همراه همت در جزیره حضور داشت، می گوید:

«... حاجی وقتی که می خواست برای گرفتن نیروی کمکی به سمت خط لشکر ۴۱ ثارالله (علیه السلام) برود، رو کرد به من و گفت: برادر شیبانی؛ تو این جا بمون. هر وقت نیروهای لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) اومدن، اونا رو نسبت به خط توجیه کن.

گفتم: حاجی؛ اگه اجازه بدی، من همراه شما باشم. این جوری بهتره.

گفت: نه؛ من خودم با یکی از بچه های لشکر ۴۱ ثارالله (علیه السلام) می رم. تو برو کاری رو انجام بده که بهت گفتم! این شد که گفتم: چشم.

چند ساعتی منتظر ماندم تا دو تا از بچه های اطلاعاتی لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام)، سوار بر موتور تریل به موضع ما آمدند. دست آن ها را گذاشتم توی دست سعید مهتدی و حسن قمی، خودم هم با رضا پناهنده راهی قرارگاه نجف شدم. توی مسیر

که می‌رفتیم، سر چهارراه مرگ، دیدیم دو تا جنازه، افتاده وسط جاده. به رضا گفتم: رضاجان؛ بیا این جنازه‌ها رو بکشیم کنار، تا ماشین‌هایی که از این جا رد می‌شن، اونا رو له نکنند. دیدیم یک نفر دیگه هم، چند قدم آن طرف‌تر، انگار دارد دنبال چیزی می‌گردد. چون آتش شدید بود، زیاد در آن جا توقف نکردیم. فقط جنازه‌ها را کشیدیم کنار و رد شدیم. جنازه‌هایی که هر دو از ناحیه‌ی صورت به شدت متلاشی شده بودند. البته نگو که بعد از ما، بچه‌های تعاون سپاه، می‌آیند و این دو جنازه را به اهواز می‌برند. رسیدیم قرارگاه. از آقا عزیز [جعفری؛ فرماندهی قرارگاه نجف] سراغ همّت را گرفتیم، گفت: چند ساعتی می‌شه که از این جا رفته سمت خط خودشون.

در حالی که به شدت دلهره داشتم، برگشتم پیش بچه‌های خودمان. سعید مهتدی و عباس کریمی هم خیلی نگران بودند و می‌گفتند: حتماً برای حاجی اتفاقی افتاده. سابقه نداشته این قدر بی‌خبر ماها رو بذاره و جایی بره.

دو، سه روز از این ماجرا گذشت. روز سوّم، یکی از بچه‌ها گفت: از قرارگاه خاتم بی‌سیم زدن؛ آقای هاشمی رفسنجانی با شما کار داره. سریع برو قرارگاه ببین چه کار داره؟ رفتم قرارگاه خاتم. وارد زیرزمین قرارگاه که شدم، داخل راهروی آن‌جا، شهید آیت‌الله محلاتی را دیدم. ایشان از من پرسید: آقای شیبانی شما هستید؟ گفتم: بله حاج‌آقا. امری دارین بفرمایید. گفت: سه روزه که برادر همّت گم شده. گویا جنازه‌اش به صورت ناشناس به عقب منتقل شده. همین الآن برو اون طرف آب، ماشین بگیر و خودت رو برسون به کارخانه‌ی فولاد

سپنتا در اهواز. اون جا، داخل محوطه‌ی معراج شهداء، سه تا کانتینر هست که شهدای مجهول‌الهویه رو داخل آن‌ها نگهداری می‌کنن. جنازه‌ی همّت، حتماً داخل یکی از این کانتینرهاست. برو اونو شناسایی کن. بعد هم جنازه رو بردار ببر تهران، بذار توی سردخانه‌ی بیمارستان نجمیه، تا بعد، خودمون به تو بگیم چکار کنی. صحبت‌های آقای محلاتی که تمام شد، سریع با یک نفر از راننده‌ها راه افتادم سمت اهواز. وقتی رسیدم سپنتا، دیدم حاج محمد عبادیان، منوچهر مُدِق، آقای محرابیان و چند نفر دیگر از مسؤولین تدارکات و تعاون لشکرمان هم، آن جا هستند. داخل کانتینرِ اوّلی که شدم، بعد از دیدن اجساد هفت شهید، جلوی جنازه‌ی هشتمی ایستادم و کمی آن را واریسی کردم. روکش نایلون و پارچه سفید روی صورت جسد را که کنار زدم، دیدم صورت جسد کاملاً متلاشی شده و تنها قسمتی از فک پایین و محاسن او سالم مانده است. بعد از آن رو به شهید عبادیان گفتم: این جنازه‌ی حاج همّت! با تعجّب پرسید: از کجا این قدر مطمئنی؟! گفتم: الآن عرض می‌کنم. اوّل از همه اشاره کردم به بادگیر شکلاتی رنگ حاجی و گفتم: یادت که هست؛ دو تا از این بادگیرها به من دادی و گفتم یکی برای خودت، یکی هم برای حاجی. اشاره کردم به تن خودم و گفتم: این بادگیر من و این هم بادگیر حاجی. بعد دست کردم زیپ جیب روی سینه‌ی بادگیر جسد را باز کردم و از داخل آن، یک چراغ قوه‌ی مرغوب ساخت خارج را درآوردم و گفتم: این چراغ‌قوه رو هم که یادتون هست. دو تا از اینا دادی به من؛ یکی برای خودم و یکی هم برای حاجی. دست کردم جیب بادگیرم و گفتم: این

مال من، این هم چراغ‌قوه‌ی حاجی.

بعد اشاره کردم به زیرپیراهن عنابی رنگی که تن جسد بود. گفتم: از این زیرپیراهن هم، سه تا به من دادی. یکی رو دادم به حاج مجید رمضان، یکی رو خودم پوشیدم؛ که الآن تنم هست و این هم، زیرپیراهن سوّمی، که می‌بینی تن حاجی.

بعد از توضیحات من، حاج آقا عبادیان با اشاره به شلوار استتاری حاجی، دو دستی زد توی سر خودش و با ناله گفت: آره؛ این جنازه؛ جسد حاج همت. این شلوار تا روز آخر، تن حاجی بود. همین‌که برای همه محرز شد این جنازه؛ متعلق به حاج همت است، صدای ناله و گریه بود که فضای داخل کانتینر را پر کرد. با کمک همان چند نفر، جسد را از داخل کانتینر بیرون آوردیم و آن را گذاشتیم توی یک تابوت تخته سه لایی و در قسمت عقب یک آمبولانس لندکروز استیشن جا دادیم. همین‌که آماده‌ی حرکت شدم، حاج عبادیان به من گفت: شیبانی؛ باید جنازه را ببریم دوکوهه. بچه‌های بسیجی گردان‌های لشکر، آن‌جا چشم براه‌اند، تا حاج همت را تشییع کنند. گفتم: ولی آقای محلاتی به من گفته، جنازه را یک راست ببرم تهران. عبادیان گفت: این بچه‌ها هم، نیروهای حاجی بودند. عاشق او بودند. این حق آن‌هاست که بتوانند برای آخرین بار، با فرمانده شهیدشان وداع کنند. وقتی دیدم عبادیان حرف حساب می‌زند، کم آوردم و گفتم: بسیار خوب؛ منتها جسد را به داخل پادگان که نمی‌شود برد. ممکن است بچه‌ها این آمبولانس و تابوت را طوری زمین‌گیر کنند که نتوانم به موقع به سمت تهران بروم. من آمبولانس را می‌برم هفت - هشت کیلومتر دورتر از دوکوهه؛

سمت ایستگاه حسینیه. در این فاصله، شما هم برو و فقط مسؤولین رده‌های ستادی لشکر و فرمانده گردان‌ها را بیاور تا با حاجی خداحافظی کنند. آن‌ها رفتند دوکوهه. من هم اطراف حسینیه داخل یک محوطه‌ی باز توقف کردم تا حاج عبادیان و همراهانش از راه برسند. لحظاتی بعد آن‌ها سر و سینه زنان از راه رسیدند. تابوت را از عقب آمبولانس خارج کردیم و گذاشتیم زمین. در تخته سه لایی آن را برداشتیم و نایلون روی جسد را کنار زدیم. یکی از بچه‌های واحد تبلیغات لشکر - شهید حسین ثامنی - با دوربین سوپر ۸ از آن لحظات فیلم‌برداری می‌کرد. بعد از خداحافظی تلخ بچه‌ها با حاج همت، جنازه را عقب آمبولانس گذاشتیم و پریدم پشت زُل و به سمت تهران حرکت دادم.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که رسیدم جلوی نگهبانی بیمارستان نجمیه. نگهبان سؤال کرد: ببینم آقا! جنازه‌ی حاج همت را آوردی؟ من که از این سؤال غیرمنتظره‌ی او کمی یکه خورده بودم، در جوابش گفتم: نخیر؛ مجروح آورده‌ام. با آمبولانس رفتم داخل حیاط بیمارستان. دیدم حاج محمد کوثری، نشسته بر ویلچر، توی حیاط بیمارستان منتظر ماست. تابوت حاوی جسد همت را به سردخانه‌ی بیمارستان تحویل دادم و منتظر کسب تکلیف از طرف شهید محلاتی ماندم. تا این‌که روز چهارشنبه بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ اخبار سراسری رادیو، خبر شهادت محمدابراهیم همت؛ فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) را اعلام کرد. همان شب جسد به اصفهان منتقل شد و روز جمعه بیست و ششم اسفند، بعد از

مراسم نماز جمعه‌ی اصفهان، آن را تشییع کردند و برای دفن، به شهرضا بردند.^۱ هم‌زمان با پخش خبر شهادت همت از رسانه‌ها، از جبهه‌ها نیز خبر رسید که نیروهای دشمن، اقدام به مین‌گذاری در اطراف مواضع پدافندی خودشان کرده‌اند. این کار آنان، به معنی پایان پاتک‌های وحشیانه‌شان بود.

۱- مصاحبه‌ی شفاهی مؤلف با باقر شیبانی، تهران، آذر ۱۳۹۰.

● او همه جا با ماست

در ظاهر امر، شهادت همت نقطه‌ی پایانی بود بر ارتباط عاشقانه‌ای که میان او و همسرش وجود داشت. اما این فقط ظاهر ماجرا بود. همت پس از شهادت هم، همسرش را تنها نگذاشت. همان‌طور که بسیجیان‌ش را تنها نمی‌گذاشت.

بانو ژبلا بدیهیان می‌گوید:

«... عملیات خیبر که شروع شد، همه‌ی مسئولین کادر لشکر ۲۷ به خانه‌های‌شان زنگ می‌زدند و از زن و بچه‌شان خبرگیری می‌کردند جز حاجی. من، هم نگران شدم و هم رنجیدم. یک شب که تماس گرفت، گفتم: چی می‌شه اگه یک زنگ هم تو بزنی و حال من و بچه‌هات رو بپرسی؟ اسلام‌آباد را مدام با راکت هواپیما می‌زدند، نمی‌گویی شاید ما طوری شده باشیم؟ حاجی گفت: بارها به تو گفتم، من پیش‌مرگ شما می‌شوم. خدا داغ شماها را به دل من نمی‌گذارد؛ این را دیگر من تویی

زندگی نمی‌بینم. گفتم: آقا جان - پدرم - آمده مرا برگرداند اصفهان. اجازه هست بروم؟ گفت: این چه حرفیه خانوم؟ اختیار با خودتونه.

آن شب پای تلفن خیلی به او التماس کردم بیاید خانه. آخر، دفعه‌ی آخری که آمده بود، خانه خرابی داشت، بنایی می‌کردند. منتها، حالا دیگر همه جا را تمیز کرده بودم؛ دوست داشتم خانه‌مان را این‌طوری ببیند. اما نیامد، گفت: امکانش نیست. و من هم نتوانستم جلوی پدرم بایستم و به او بگویم بدون دیدن شوهرم به اصفهان نمی‌آیم. پدر عصبانی بود، حتی پرخاش کرد که: تو فقط زن مردم نیستی، دختر من هم هستی. ما آن‌جا دل‌واپس تو و بچه‌هایت هستیم. مهدی و مصطفی را برداشتم و همراه پدرم، برگشتیم اصفهان. دو هفته بعد از آمدن ما بود که حاجی تلفن زد، گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده. این جمله را چند بار تکرار کرد.

گفت: اگه شد، که بیست و چهار ساعته می‌آیم می‌بینم‌تان و برمی‌گردم. اگه نشد، یکی رو می‌فرستم بیاید دنبال‌تان. مکث کرد گفت: اگر دنبال‌تان بفرستم، به اهواز می‌آیی؟ گفتم: کور از خدا چی می‌خواد؟ گفت: سخت نیست با دو تا بچه؟ گفتم: با تمام سختی‌هاش، به دیدن تو، می‌ارزه.

یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد؛ نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش آماده می‌کردم. خانه را تمیز می‌کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی، حوالی نیمه شب، احساس کردم توفان شده. به خواهر کوچک‌ترم گفتم: انگار می‌خواد توفان بدی بشه. گفت: اصلاً باد هم نمی‌آد؛ چه برسه به توفان.

کمی خوابیدم؛ باز بیدار شدم. گریه هم کردم. خواهرم گفت: چته امشب تو؟ گفتم: وحشت دارم. گفت: از چی؟ گفتم: از شب اول قبر.

گفت: این حرف‌های عجیب و غریب چیه که تو داری امشب می‌زنی؟ شب بعد، خواب دیدم رفته‌ام جلو آینه ایستاده‌ام و دو طرف فرق سرم، دو موی کلفت سفید هست. تعبیرش را بعد فهمیدم؛ وقتی که برادر هفده ساله‌ام - فردین - در محور طلائی شهید شد و خبرش را روز سوّم ابراهیم، به من دادند.

صبح روز بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه‌ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه‌ی خاله‌ام؛ در شهرستان نجف‌آباد. با مینی‌بوس رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی‌بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعدازظهر را که پخش کرد، گوش‌هایم تیز شدند.

گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آن‌ها، بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتما اشتباه شنیده‌ای. دوست نداشتم آن‌چه را که شنیده بودم، باور کنم. با خودم گفتم: مگر می‌شود؟ ابراهیم خودش گفت می‌آیم. خندیدم و گفتم: خودش گفت برمی‌گرده؛ قول داد به من.

یادم نیامد کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می‌کرد. جور عجیبی داشت نگاهم می‌کرد. پرسید: شنیدی رادیو چی گفت. وقتی دیدم خواهرم هم همان خبر را شنیده، دنیا روی سرم خراب شد. پرسیدم: تو هم مگه... گفت: اوهوم. گفتم: اسم کیو گفت؟ تو رو خدا، راستش رو بگو! انگار التماسش می‌کردم اگر هم راستش را می‌داند، بگوید. گفت: اسم ابراهیم رو. گفتم: مطمئنی؟ گفت:

خودش گفت فرمانده لشکر محمّد رسول الله (ﷺ)، مگه ابراهیم... آبروداری را گذاشتم کنار. از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی، که نمی‌دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ‌هایی که می‌زدم.

مصطفی؛ بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین‌جا نگه دار، می‌خوام پیاده شم... با شما نیستم مگه من؟ گفتم نگه‌دار.

گذشت، تا سه یا چهار سال بعد از شهادت حاجی، که دیگر ساکن شهرستان قم بودیم و من در مدرسه‌ای، تدریس می‌کردم. یکی از روزهای مهرماه که تازه مدارس باز شده بود، من از اوّل صبح تا ظهر رفتم دنبال کار اداری و خرید خرت و پرت برای منزل. کارم که تمام شد، آمدم منزل تا بچه‌ها را ببرم مهد و خودم بروم سر کلاس درس.

آن روز مصطفی حالش خیلی خراب بود و قاعدتاً نباید مدرسه می‌رفت. اما چون خانم مدیر من را می‌شناخت و من هم با او رودربایستی داشتم، بی‌وجدانی نکردم، بچه‌ها را تحویل مهد دادم و خودم رفتم سر کلاس.

دو ساعت اوّل گذشت. وسط‌های زنگ دوم بود که همین خانم مدیر آمد داخل کلاس و به من گفت: خانم بدیهیان! مربی مهد آمده، می‌گوید: بچه‌ی شما حالش اصلاً خوب نیست. بیا ببرش دکتر.

سریع کلاس را تعطیل کردم. بچه‌ها را بغل گرفتم و از مدرسه آمدم بیرون.

توی شهر قم؛ یک دکتر متخصص بیماری‌های اطفال معروفی

بود، که مطب‌اش همیشه پر از بچه‌های مریض بود. از پله‌های مطب او بالا رفتم و به خانم منشی گفتم:

این بچه‌ی من حالش خیلی خرابه. اجازه بده بروم داخل، دکتر معاینه‌اش کنه. خانم منشی با لحن پُرافاده‌ای گفت: ببخشید خانم؛ این‌جا مردم از ساعت سه صبح می‌آن وقت می‌گیرن. شما همین الان نیومده، می‌خوای بری پیش دکتر؟ گفتم: خودتون که می‌بینید؛ این بچه اصلاً حال مساعدی نداره. باید هر چه زودتر دکتر اونو ببینه.

این‌بار با لحن تندتری گفت: اون شوهر مفت‌خورت نشسته خونه، و تو را فرستاده جلو؟ بگو خودش صبح زود بیاد وقت بگیره. دیگر هیچ نتوانستم جوابش را بدهم. فقط بغض‌ام ترکید و مثل ابر بهار، اشک ریختم، گریه کردم و بعد هم بچه‌ها را دوباره بغل گرفتم و راه افتادم سمت منزل‌مان در محله‌ی سالاریه. نزدیک خانه که رسیدم از یک مغازه‌ی میوه‌فروشی، مقداری میوه خریدم، که آن را آگیری کنم و آبش را بدهم بچه بخورد، شاید حالش بهتر بشود.

چند ساعت بعد، مصطفی دوباره حالش به هم خورد. ساعت نه و نیم یا ده شب بود؟ این را دیگر درست یادم نیست. به همسر شهید زین‌الدین که در همسایگی ما ساکن بود، گفتم: بیا با هم این بچه رو ببریم دکتر. می‌ترسم تا صبح، بلایی سرش بیاد. خانم زین‌الدین، اوّل کمی من‌من کرد، اما لحظه‌ای بعد گفت: باشه، الآن می‌آم. حالا نگو که دخترش لیلا را تنهایی توی خانه گذاشته و آمده. سوار بر ماشین خودم، راه افتادیم سمت بیمارستان، توی یکی از خیابان‌ها، خانم زین‌الدین گفت: اگه الآن، یکی ما رو

توی خیابون ببینه، نمی‌گه این دوتا زن این وقت شب کجا دارن می‌رن؟ من سریع فرمان را چرخاندم و ماشین را سر و ته کردم و گفتم: برمی‌گردیم منزل. خانم زین‌الدین گفت: به خدا منظوری نداشتیم. با گریه هم این را می‌گفت.

اما من که بیشتر نگران مهدی خودم و لیلای خانم زین‌الدین بودم، همین را بهانه کردم و گفتم: آره خوب نیست دو تا بچه‌ی چهار، پنج ساله رو تنها گذاشتیم و اومدیم بیرون. توکل به خدا، برمی‌گردیم منزل. ان شاءالله مصطفی هم حالش بهتر می‌شه. این شد که برگشتیم خانه. از خانم زین‌الدین تشکر کردم و آمدم منزل خودمان.

اول از همه، جانمازم را پهن کردم، بعد هم سمت راست سجاده؛ مهدی را خواباندم و سمت قبله هم، مصطفی را. نمی‌دانم چقدر نماز خواندم و دعا کردم. شاید هم خوابم برد. یک وقت به خودم آمدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، دیدم، دقیقاً ده دقیقه مانده به اذان صبح. ناخودآگاه یاد حرف‌های همکارم افتادم که چند روز قبل از من پرسیده بود:

«تو وقتی بچه‌ها مریض می‌شن چکار می‌کنی؟!» در جوابش گفتم: «بالای سرشون می‌نشینم و پرستاریشونو می‌کنم.»

آن خانم گفت: چه کار سختی؟ اما من و همسر من وقتی بچه‌ها مریض می‌شن، از اونا به صورت شیفی پرستاری می‌کنیم. یعنی سه ساعت من می‌خوابم، اون بیدار می‌مونه، و بعد، سه ساعت شوهرم می‌خوابه و من بیدار می‌مونم. نمی‌دانم با یادآوری این حرف همکارم، چرا یک دفعه دلم شکست. نگاهی به عکس توی قاب همّت کردم و گفتم: ابراهیم! بامعرفت، اقلاً ده دقیقه بیا تو

هم از این بچه‌هاست پرستاری کن، تا من یک کمی استراحت کنم. این را که گفتم، دیدم یک دفعه فضای خانه تغییر کرد و ابراهیم با یک موتور تریل به همراه اکبر زجاجی^۱ وارد منزل شد. سریع آمد توی اتاق، مصطفی را از من گرفت و بغلش کرد. از شهید زجاجی خواست تا از او و مصطفی یک عکس یادگاری بگیرد. (حاجی با مصطفی عکس نداشت) بعد هم دستی به سر و صورت بچه کشید و او را به من برگرداند و با زجاجی از اتاق بیرون رفت. به خودم که آمدم، صدای اذان می‌آمد. فهمیدم حاجی، ده دقیقه پیش من و بچه‌ها مانده بود. دیدم صورت مصطفی گل انداخته. دست کشیدم پیشانی مصطفی، ببینم تب بچه چقدر است. احساس کردم هیچ آثاری از تب در وجود او نیست. خیلی ترسیدم. با خودم گفتم این، حتماً از نشانه‌های قبل از مرگ بچه‌ست.

بی‌قرار و مضطرب، خانم زین‌الدین را صدا کردم. دستپاچه آمد. گفت: باز چی شده؟ گفتم: ببین؛ بچه‌ام داره می‌میره. نگاه کرد به بچه، گفت: این که حالش خوب!

نشستم بالا سر بچه تا روشنایی صبح گریه کردم و بعد، او را بردم به درمانگاه سپاه قم. دکتر بعد از معاینه‌ی بچه به من گفت: خانم شما بیماری روحی داری؟ گفتم: چطور مگه؟ گفت: این بچه رو برای چی آوردی این‌جا؟ این که چیزیش نیست. نسخه‌ی دکتر قبلی را نشانش دادم. گفت: اون هم انگار مشکل روحی داشته. بالاخره خوشحال بچه‌ی صحیح و سالم خودم را

۱- اکبر زجاجی؛ جانشین فرماندهی لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (علیه‌السلام) که در عملیات خیبر به شهادت رسید.

آوردم خانه.

بله، حضور ابراهیم را، گاهی این‌طور حس می‌کنم. او همه جا با من و بچه‌هاست.

یقین دارم. به‌خصوص وقتی می‌روم سر وقت آن آخرین یادداشتی که برای من نوشت. قبل از عملیات والفجر-۴، هنوز مصطفی را باردار بودم، که قرار شد برای دیدن ابراهیم، به اسلام‌آباد غرب بروم. راهی طولانی را به همراه مهدی؛ که تازه زبان باز کرده بود، از اصفهان پشت سر گذاشتم و به آن خانه رفتم. وقتی در را باز کردم، دیدم خانه را مثل دسته گل تمیز کرده. حتی یخچال را هم شسته و کلی میوه‌ی فصل توی آن گذاشته بود. روی اجاق گاز؛ یک سینی پُر از نان و کباب قرار داشت و کنار دسته گلی، با یک عکس خودش، نامه‌ای برایم گذاشته بود، با این مضمون: «سلام بر همسر مؤمن و مهربان و خوبم.

گرچه بی تو ماندن در خانه برایم بسیار سخت بود، ولیکن یک شب را تنهایی در این‌جا به سر آوردم. مدام تو را این‌جا می‌دیدم. خداوند نگهدار تو باشد و نگهدار مهدی، که بعد از خدا و امام، همه چیز من هستی. ان‌شاءالله که سالم می‌رسید. کمی میوه گرفتم، نوش جان کنید. تو را به خدا به خودتان برسید. خصوصاً آن کوچولوی خوابیده در شکم، که مدام گرسنه است. از همه‌ی شما التماس دعا دارم. ان‌شاءالله به زودی، به خانه‌ی امیدم می‌آیم.

حاج همت

«۶۲/۷/۱۲»

منابع و مأخذ:

کتاب‌های:

- به مجنون گفتم زنده بمان؛ کتاب همت، فرهاد خضری، انتشارات روایت فتح، تهران، ۱۳۸۱.
- همسفران؛ نوشته‌ی: رضا رئیسی، نشر کنگره سرداران و ۳۶ هزار شهید استان تهران، تهران، ۱۳۷۶.
- تنبیه متجاوز؛ جلد ۲، حسین اردستانی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، تهران، ۱۳۷۹.
- همپای صاعقه؛ کارنامه‌ی عملیاتی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ)، جلد اول، انتشارات سوره‌ی مهر، تهران، ۱۳۹۰.
- ضربت متقابل؛ کارنامه‌ی عملیاتی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ)، جلد دوم، انتشارات سوره‌ی مهر، تهران، ۱۳۹۱.
- مهتاب خین؛ خاطرات سردار سرتیپ حسین همدانی، به اهتمام: حسین بهزاد، نشر فاتحان، تهران، ۱۳۸۹.
- نیمه‌ی پنهان ماه؛ خاطرات بانو ژילה بدیهیان، انتشارات روایت‌فتح، تهران، ۱۳۷۸.
- شناسایی بمو؛ اصغر کاظمی، انتشارات سوره‌ی مهر، تهران، ۱۳۷۹.
- قلعه‌ی ۱۹۰۴؛ اصغر کاظمی، انتشارات نیروی زمینی سپاه، تهران، ۱۳۷۴.
- بهار ۸۲، کارنامه‌ی عملیاتی استان همدان در جنگ، جلد دوم، به اهتمام: گل‌علی بابایی، نشر فاتحان، تهران، ۱۳۸۹.
- به روایت همت؛ درس-گفتارهای معلم بسیجی شهید

محمّد ابراهیم همّت، ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲، به اهتمام: حسین بهزاد، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت و نشر صاعقه، تهران، زمستان ۱۳۹۱.

همچنین مجموعه نوارهای عملیاتی موجود در آرشیو مرکز اسناد دفاع مقدّس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

با سپاس ویژه از راویان وفادار این مرکز در لشکر ۲۷ طی دوران فرماندهی شهید همّت، آقایان:

- زنده یاد حسین داورزنی

- امیر رزّاق زاده

- اسدالله توفیقی

- مهدی شهرابی

- محمّد جلالی

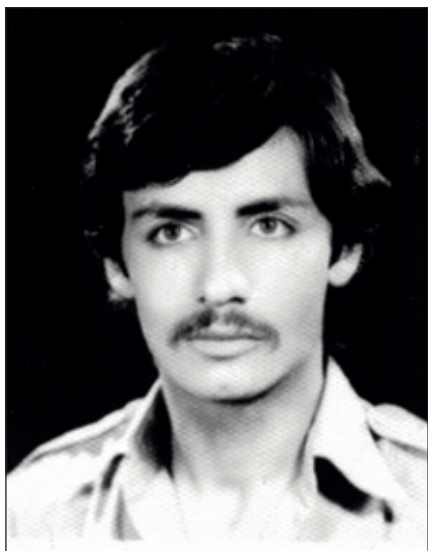
و... مساعدت استاد ابراهیم حاتمی کیا که هفت نسخه از کاست‌های ویدیویی تصویربرداری خود از جلسات توجیهی شهید همّت در حدّ فاصل زمستان ۱۳۶۱ تا بهار ۱۳۶۲ را، در اختیار مؤلف قرار دادند.

● اسناد و عکس‌ها



ابراهیم وقتی آمد دبیرستان بیشتر خودش را نشان داد و خیلی زود محبوب همه شد.
همه کاره هم بود. «حبیب الله همت - برادر»





ابراهیم در سال ۱۳۵۴ دوره دو ساله
دانشسرا را پشت سر گذاشت و سپس
به شهرضا بازگشت.
مدتی بعد هم وارد خدمت نظام شد.



● اوائل مهر ماه ۱۳۵۷.
ابراهیم همت در حال قرائت قطعه‌نامه راهپیمایی فرهنگیان شهرضا علیه رژیم شاهنشاهی



● بهار ۱۳۵۸، شهرضا.
محمد ابراهیم همت (نفر وسط) عضو کمیته دفاع شهری شهرستان شهرضا و....



● بهار ۱۳۵۸.

بعد از این که قرار شد در شهرضا سپاه پاسداران تشکیل شود، به درخواست خودم از آموزش و پرورش به این نهاد نوبنیاد منتقل شدم. «شهید همت»



● تیرماه ۱۳۵۹، پاوه، روابط عمومی سپاه.
مصاحبه ی خبرنگار اعزامی مجله پیام انقلاب، با برادر همت.



● تابستان ۱۳۵۹.
«کاک همت» بر مزار شهیدان مظلوم پاوه.



● اوایل پاییز ۱۳۵۹. در کنار فعالیت فرهنگی، برادر همت شخصاً در مأموریت‌های نظامی و امنیتی منطقه پاوه و اورامانات شرکت می‌کرد.





● زمستان ۱۳۵۹، پاوه. همت (نفر نشسته در وسط) به همراه دوستانش در حال شوخی با عکاس.



● اوائل بهار ۱۳۶۰، پاهو داخل مینی بوس.
همت مسئول روابط عمومی سپاه پاهو بچه های کرد منطقه را به اردوی فرهنگی می برد.



● زمستان ۱۳۵۹، مقابل ساختمان فرمانداری شهرستان پاهو
به دعوت روابط عمومی سپاه پاهو شهید مجید حداد عادل برای نیروهای نظامی این شهر
سخنرانی می کند. نفر سوم ایستاده از چپ شهید ناصر کاظمی فرماندار پاهو و فرمانده
سپاه این شهر و نفر نشسته محمد ابراهیم همت؛ مسئول روابط عمومی سپاه.



● تابستان ۱۳۶۰، شناسایی محور مرزی مریوان به پنجوین.
ایستاده از راست: {۴}، احمد متوسلیان، شهید محمد اویسی، محمد ابراهیم همت،
 نشسته از راست شهیدان تقی رستگار مقدم، رضا سلطانی قمی و رضا چراغی.



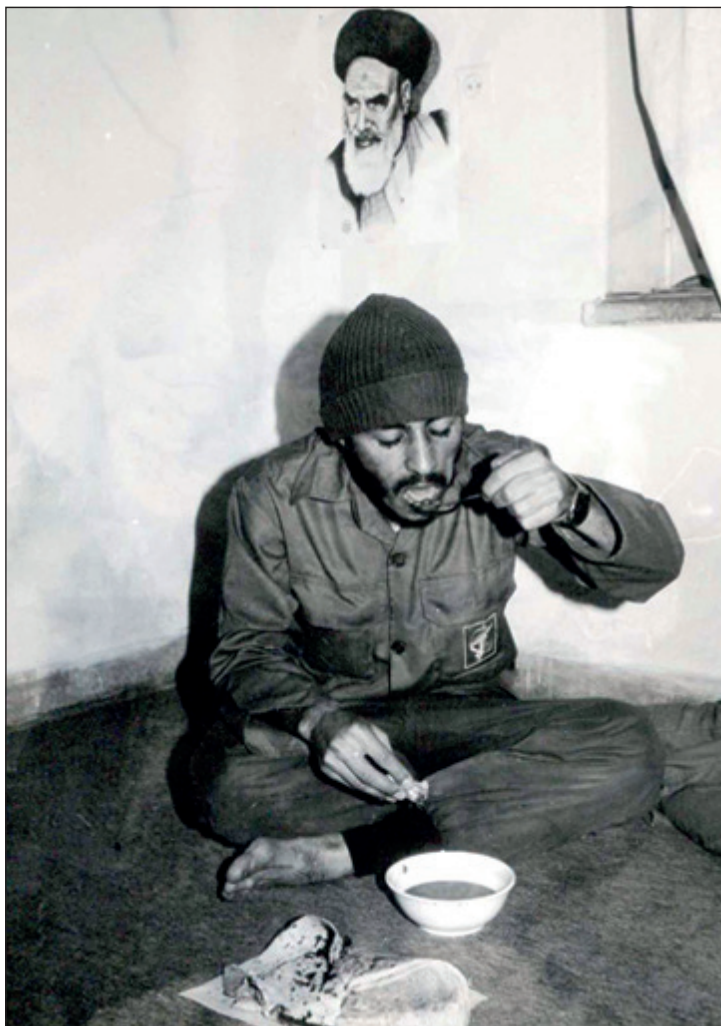
● تابستان ۱۳۶۰، نوار مرزی شرق پنجوین.
بازدید شهید صیاد شیرازی از جبهه مریوان، در معیت شهیدان محمد ابراهیم همت،
 احمد متوسلیان، چراغی و....



● اواخر پاییز ۱۳۶۰.
بازگشت همت از سفر معنوی حج و دیده بوسی با رزمندگان بومی سپاه پاوه.



● چهاردهم دی ۱۳۶۰
مصاحبه ی خبرنگار پیام انقلاب با همت در محل سپاه مریوان پیرامون عملیات محمد رسول الله(ص)



● چهاردهم دی ۱۳۶۰، اتاق فرماندهی سپاه مریوان. بعد از عملیات کوهستانی محمد رسول الله (ص)
همت در حال خوردن کاسه ای آش اسفناج!
نوش جان، دلاور



● ۲۸ اسفند ۱۳۶۰، محور شاوریه.

ایستاده از چپ به راست : ولی الله همت، محمد حسن صیاد، محمد ابراهیم همت، {؟}
نشسته از راست به چپ : علی میرکیانی، محمود مرادی، {؟}



● دوم فروردین ۱۳۶۱، مرحله اول فتح مبین.

تخلیه اسیران دشمن در محور شاوریه با نظارت همت.



● اردیبهشت ۱۳۶۱، منطقه عملیاتی الی بیت المقدس.
از چپ به راست: {۴}، تقی رستگار مقدم، شهید سعید سلیمانی، مجید صالحی پور،
شهید همت، محمد حسن صیاد، {۴}



● سنگر تاکتیکی تیپ ۲۷، شامگاه یکم، خرداد ۱۳۶۱، ساعاتی پیش از آغاز مرحله پایانی
عملیات الی بیت المقدس.
از چپ: شهید همت، شهید محمود شهبازی و سعید قاسمی.



● شامگاه بیست و یکم خرداد ۱۳۶۱، فرودگاه بین‌المللی دمشق،
همت به همراه مجموعه سوم از نیروهای اعزامی ایران به سوریه در حال پیاده شدن از
هواپیما.



● بیست و هشتم خرداد ۱۳۶۱، سوریه دمشق، صحن مسجد اموی، مقام راس الحسین (ع) ایستاده از چپ: {؟}، شهید همت، علی نیکوگفتار صفا، شهید سیدمحمد رضا دستواره، نصرت‌الله قریب. نشسته از چپ: {؟}، شهید حسن زمانی، تقی رستگار مقدم، شهید حسین اسلامی.



● شامگاه سیزدهم تیر ۱۳۶۱، پادگان زندانی، جمهوری عربی سوریه، آخرین شب همراهی همت با احمد متوسلیان.
در فردای همین شب، احمد متوسلیان و سه یار همراهش به اسارت نیروهای فالانژ در می‌آیند و داغ سنگین فراغ‌شان بر دل همت می‌نشیند.



● شانزدهم تیر ۱۳۶۱، سوریه، فرودگاه بین المللی دمشق.
 نفر اول از سمت راست: سعید قاسمی، نفر چهارم شهید سید محمد رضا دستواره، نفر
 پنجم شهید همت، در بازگشت از سوریه.



● محور شمالی پاسگاه زید، پنجم مرداد ۱۳۶۱، پیش از آغاز مرحله پایانی عملیات رمضان.
 ...به خدا قسم این بچه های بسیجی این قدر مخلص اند، که آدم از دیدنشان لذت می برد.
 «شهید همت»



- اوایل شهریور ۱۳۶۱، شهرضا.
چند روز پس از به دنیا آمدن مهدی، من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی هم کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد شد، سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز شکر خواند.
«ژایلا بدیهیان، همسر»



- اواخر شهریور ۱۳۶۱، بازدید فرماندهان ارشد سپاه از منطقه عملیاتی سومار.
از چپ به راست: شهید همت، {؟}، سید رحیم صفوی و برادر ناصح، در حال شناسایی منطقه.



● کرمانشاه، ظهر روز پنجشنبه، هشتم مهر ماه ۱۳۶۱، صرف نهار در منزل چهارمین شهید محراب. از چپ به راست: محسن رضایی، سپهبد شهید علی صیاد شیرازی، شهید ایت الله عطاالله اشرفی اصفهانی، رحیم صفوی و شهید همت، بیست و چهار ساعت پیش از آغاز عملیات مسلم بن عقیل (ع).



● مهر ۱۳۶۱، سنگر فرماندهی قرارگاه تاکتیکی لشکر ظفر، محور سومار. محمد ابراهیم همت، فرمانده قرارگاه ظفر، دستاورد های عملیات مسلم بن عقیل (ع) را برای خبرنگاران داخلی و خارجی تشریح می کند.



... مقابلش نشستم و گفتم:
نبودن تو را خودم تحمل می کنم، اما دلم می خواد، لاقل تا زمانی که زنده هستی، سایه
پدر بالای سر بچهام باشد.
در سفر بعدی، من و مهدی را هم با خودش به خوزستان برد. «بانو ژایلا بدیهبیان»



جمهوری اسلامی ایران
رئیس جمهور



برادر حاج ابراهیم همت خزان قوار ۵۰ کف احرف

شهادت پیداران عزیز و سرافراز و سرخ رویان نیا و آخرت، برادران
حسن باقری و مجید بقایی و برادران شهید همراه آنان را به شما همسگرمقا و شما
تبریک تسلیت میگویم و یاد همه کبوتران خونین بال انقلاب اسلامی را گرامی میدارم
امید دار به رحمت خدا و مطمئن به سروری نهائی، راه آن عزیزان
را نمایان و ادامه دهید. وَلَا تَنْسَوُا الصَّلَاةَ وَاتْلُوا الْقُرْآنَ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ

سید علی خامنه‌ای
رئیس جمهوری اسلامی ایران

زمستان ۱۳۶۱.

پیام تسلیت ریاست جمهوری وقت، به حاج محمد ابراهیم همت، به مناسبت شهادت
حسن باقری و مجید بقایی.



● زمستان ۱۳۶۱، جبهه جنوب.
شهید همت، فرمانده سپاه ۱۱ قدر به همراه معاونش شهید رضا چراغی



● بهمن ۱۳۶۱، آخرین مراحل شناسایی منطقه عملیاتی فکه ی جنوبی.
همت و رضا چراغی در جمع کادرهای واحد اطلاعات و عملیات سپاه ۱۱ قدر،
نشسته نفر وسط : حسین الله کرم، مسئول طرح و برنامه سپاه ۱۱ قدر.



● برقاز، بهمن ۱۳۶۱، عکس یادگاری در سنگر فرماندهی سپاه ۱۱ قدر.
نفر اول از چپ شهید عباس کریمی و نفر چهارم شهید همت.



● برقاز، بهمن ۱۳۶۱، سنگر سپاه ۱۱ قدر.
 محمد ابراهیم همت، فرمانده سپاه ۱۱ قدر در حال تشریح طرح مانور عملیات والفجر
مقدماتی، برای محسن رضایی، فرمانده کل سپاه



● بهمن ۱۳۶۱، چنانچه، دهکده حضرت رسول (ص)، اردوگاه صحرایی رزمندگان لشکر ۲۷. محمد ابراهیم همت در حال توجیه عملیات والفجر مقدماتی برای نیروهای گردان‌ها.





● چنانچه، سنگر نمازخانه ی نیروهای تیپ یکم عمار لشکر ۲۷.
حضور همت در مراسم نوحه خوانی رزمندگان بسیجی.



● تهران، زمستان ۱۳۶۱، سمینار سراسری فرمانده‌های سپاه پیش از آغاز عملیات والفجر مقدماتی.
از چپ به راست: محمد ابراهیم همت، مهدی باکری، مرتضی قربانی، عزیز جعفری، حسین
علایی، {۴}



● اوایل فروردین ۱۳۶۲، چنانه، دهکده حضرت رسول (ص) عزیز جعفری، فرمانده قرارگاه نجف در حال مذاکره با شهید همت.



● شانزدهم بهمن ۱۳۶۱، سنگر قرارگاه عملیاتی سپاه ۱۱ قدر. همت در حال مذاکره با فرماندهان سپاهی و ارتشی این قرارگاه.



● هجدهم بهمن ۱۳۶۱، قرارگاه تاکتیکی سپاه ۱۱ قدر. همت در حال هدایت عملیات والفجر مقدماتی.



بین عزیزم، با من حرف بزن، هر چه دلت می خواهد بگو، فقط تماس خودت را با من قطع نکن! الو..... الو.....

«آخرین مکالمه همت با نیروهای محاصره شده در عملیات والفجر مقدماتی»



● فروردین ۱۳۶۲.
ایستاده از چپ: نورعلی شوشتری، مرتضی قربانی، عزیز جعفری، نصرت الله کاشانی، {؟}
نشسته از چپ: مهدی زین الدین، همت و مهدی باکری



● شانزدهم فروردین ۱۳۶۲، پادگان دو کوهه.
سخنرانی همت پیرامون دلایل ناکامی عملیات والفجر مقدماتی برای نیروهای کادر لشکر ۲۷.



● فروردین ۱۳۶۲ - منطقه عملیاتی والفجر یک - فکه شمالی.
 بازدید همت از محور در حال شناسایی فکه شمالی و دیدار او با مسئولین و نیروهای واحد
 اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷.



● شامگاه بیست و پنجم فروردین ۱۳۶۱، محور عملیاتی فکه شمالی.
 همت در حال هدایت عملیات والفجر یک.



● اوایل تیر ۱۳۶۲، غرب کشور.
از چپ شهید سعید مهتدی و شهید همت در حین شناسایی منطقه بمو.



● تابستان ۱۳۶۲، شیخ سله سنگر واحد اطلاعات لشکر.
از راست به چپ: شهید مجید زاد بود، جانشین واحد اطلاعات لشکر، شهید همت، {؟}، سعید قاسمی، مسئول واحد اطلاعات لشکر ۲۷ در حین شناسایی از منطقه بمو.



● تابستان ۱۳۶۲، تازه آباد، جوانرود.

همت در حین بازدید از مقر نیروهای واحد اطلاعات - عملیات لشکر ۲۷ که مشغول شناسایی منطقه ی بمو بودند.



● مرداد ۱۳۶۲ - مهران.

از چپ به راست: شهیدان همت، اکبر حاجی پور فرمانده تیپ یک عمار و ابراهیم معصومی (فرمانده گردان کمیل) در عملیات والفجر ۳ - گردان کمیل گره کور عملیات را باز کرد و ارتفاع کله قندی را به تصرف خود در آورد.



● مرداد ۱۳۶۲، منطقه عملیاتی مهران، والفجر ۳.
همت به همراه شیخ حسین انصاریان.



● اواسط تیر ۱۳۶۲، قلاجه، اردوگاه تیپ ذوالفقار لشکر ۲۷.
از راست به چپ: عباس برقی، محسن نورانی، همت، محمدتقی پیکوک، اکبر زجاجی، {۴}



● اواسط مرداد ۱۳۶۲- چند روز قبل از شهادت محسن نورانی قلاجه، چادر فرماندهی یگان ذوالفقار
از راست: نفر دوم شهید محسن نورانی، نفر سوم شهید همت و نفر چهارم عباس برقی.



● اواخر مرداد ۱۳۶۲- بعد از عملیات والفجر ۳، تهران، نهاد ریاست جمهوری.
دیدار فرماندهان سپاه با حضرت آیت الله خامنه ای؛ ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران.



● مرداد ۱۳۶۲، قَلاجه.

محسن رضایی؛ فرمانده کل سپاه در حال سخنرانی برای نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص).



● مرداد ۱۳۶۲- قَلاجه، چادر فرماندهی لشکر.

از چپ به راست: شهید ابراهیم علی معصومی؛ فرمانده گردان کمیل، شهید اکبر حاجی پور؛ فرمانده تیپ ۱ عمار، علی شمع‌خانی؛ فرمانده نیروی زمینی سپاه، رسول توکلی؛ مسئول پرسنلی لشکر ۲۷، شهید همت؛ فرمانده لشکر، عزیز جعفری؛ فرمانده قرارگاه نجف، حاج قربان؛ نیروی تبلیغات.



● تابستان ۱۳۶۲ - اردوگاه شهید پروجردی - قلاجه.
نماز عشق را دو رکعت است؛ که وضوی آن درست نیاید، الا به خون.



● شامگاه بیست و سوم مرداد ۱۳۶۲ - قلاجه؛ چادر فرماندهی لشکر ۲۷.
همت در حال بررسی و مطالعه نامه ها و ابلاغیه ها.



● مرداد ۱۳۶۲ - اردوگاه شهید بروجردی، قلاجه، چادر فرماندهی.
ایستاده از چپ: شهید حسین اسکندریلو، شهید عباس کریمی، شهید همت، محسن رضایی،
امیر نوحی، رحیم صفوی، حاج قربان. نشسته از چپ: شهید رضایی، شهید معصومی، شهید
دستواره، رسول توکلی، شهید حاجی پور.

بسم الله
 سلام بر مؤمنین و مجتهدین - سلام بر خلعین و ایشا سلام
 سلام بر مؤمنین و مجتهدین - سلام بر خلعین و ایشا سلام
 گرم به شومند در این فتنه بیام بسید رفت بدو ویکه
 یکیش را تشنه در این فتنه سر آوردم اما نام ندر
 در دیم خداوند نمیدارست بجه و فتنه در غمده که بعد از
 خدا و امام همه چیز من هسته انشاء - سالم و سید
 که همه گرفتار نوشته جان بر گشته و خدا را تشنه
 خداوند بر سید خفیه آرزو کرد که در خرابیه و شکم که امام
 که ستم است از همه شا الهی و سلام دارم انشاء
 به شومند فتنه امیدم مرا آیم
 حاج همت
 ۱۲/۷/۶۲

... انشاء الله به زودی، به خانه امیدم می آیم.

حاج همت ۶۲/۷/۱۲



● تابستان ۱۳۶۲- قَلاجه.

همت و بازیگوشی هایش در برابر دوربین. از چپ به راست : {؟}، همت، شهید سید جعفر
تهرانی، شهید محمد حسن ترابیان (حسن قمی)، {؟}



● مرداد ۱۳۶۱- قَلاجه.

همت در حال سخنرانی برای نیروهای گردان حبیب بن مظاهر لشکر ۲۷ محمد رسول
الله (ص)



● مرداد ۱۳۶۲، قلاجه، اردوگاه گردان حبیب بن مظاهر.
همت در حلقه محبت بسیجیان و پاسداران این گردان.



● شهریور ۱۳۶۲، جوانرود، تازه آباد، چادر فرماندهی گردان حبیب
 از راست: شهید عمران پستی (عبدالله)؛ فرمانده گردان، اسدالله توفیقی؛ راوی دفتر سیاسی
 سپاه، شهید همت، اکبر کولیوند، مسئول مخابرات گردان حبیب، امیر چیدری؛ معاون گردان
 حبیب



● آبان ۱۳۶۲، منطقه عملیاتی والفجر ۴.
همت از سنگر دیدگاه ارتفاع ۱۸۶۶ در حال شناسایی مواضع نیروهای دشمن در کرانی مانگا.



● آبان ۱۳۶۲ - جبهه شرق پنجوین عراق.
از چپ به راست: شهید همت، فرمانده لشکر ۲۷، {؟}، شهید اکبر زجاجی؛ جانشین
لشکر ۲۷ و شهید احمد کاظمی؛ فرمانده لشکر ۸ نجف در حال بررسی عملیات والفجر ۴.



● آبان ۱۳۶۲، منطقه عملیاتی والفجر ۴.

ایستاده از چپ: مسعود نیک‌بخت، شهید همت، شهید کریمی، شهید عباس ورامینی،
{۴}. نشسته از چپ: اسدالله توفیقی، راوی شهید همت و شهید سیدمحمد رضا دستواره.



● آبان ۱۳۶۲، منطقه عملیاتی والفجر ۴، شرق پنجوین.

ایستاده از چپ به راست: مجتبی صالحی‌پور، شهید همت، {۴}، رسول توکلی، {۴}
نشسته نفر اول از راست شهید محمدحسین اسماعیلی، {۴}



● چهاردهم آبان ۱۳۶۲ - دشت شیلر.

همت در حال سخنرانی برای رزمندگان گردان های حبیب و مسلم :
... چه باشکوه است شب های عملیات، آن هنگام که انسان احساس می کند فرشتگان
بالای سر این بسیجیان و رزمندگان پرواز می کنند! «شهید همت»



● جمعه چهاردهم آبان ۱۳۶۲؛ دشت شیلر.
همت برای نیروهای دو گردان حبیب و مسلم، از دستاوردهای مرحله ی سوم عملیات والفجر ۴ می گوید.



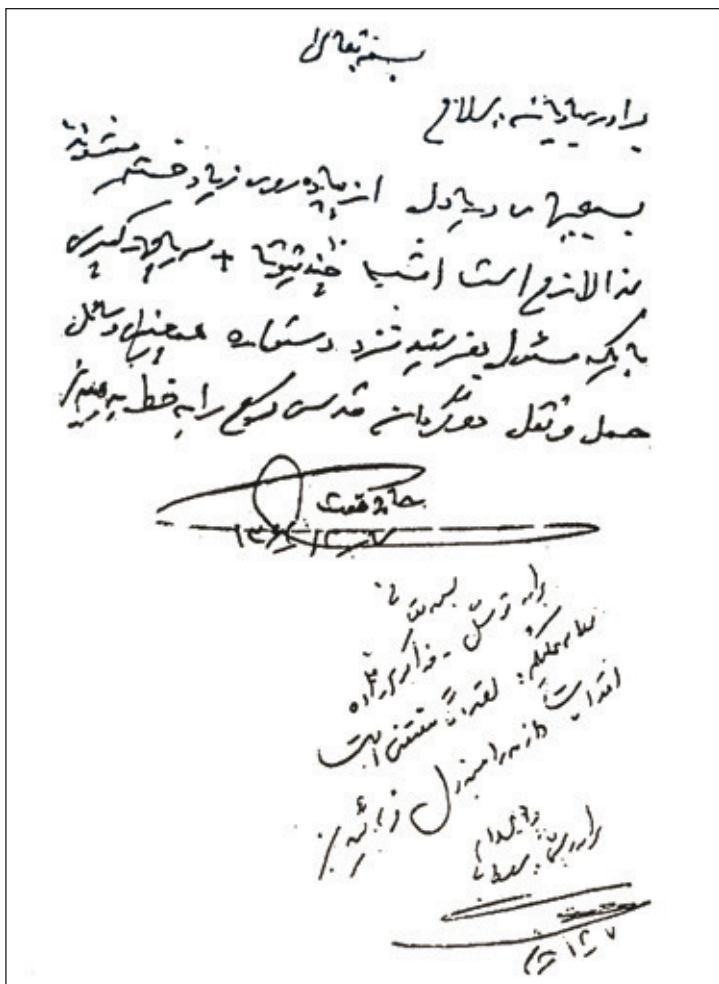
● بعد از ظهر جمعه ۲۱ آبان ۱۳۶۲، تهران، قطعه ۲۸ بهشت زهرا (س)،
 حضور در مراسم شب هفتم شهید ورامینی.
از چپ به راست : محمد ابراهیم همت، محمد اسماعیل کوثری و نصرت الله کاشانی.



- بعد از ظهر جمعه ۲۱ آبان ۱۳۶۲، تهران، قطعه ۲۸ یهشت زهرا(س).
 همت پس از سخنرانی در مراسم هفتمین شب شهادت عباس ورامینی، رئیس ستاد لشکر ۲۷، فرزند او، میثم را در آغوش گرفته است.



- اوایل آذر ۱۳۶۲، قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع).
 پس از خاتمه عملیات والفجر ۴، مراسم یادبود شهید علی رضائیان؛ فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع).



● زمستان ۱۳۶۲. نامه شهید همت به شهید عبادیان جهت تامین خودرو برای تردد نیروهای بسیجی حاضر در عملیات.



- اسفند ۱۳۶۲ - منطقه عملیاتی خیبر.
...همین طور که نگاهش می کردم، از خودم می پرسیدم : چرا این قدر خونسرد شده ؟
این ابراهیم، ابراهیم همیشگی نیست.
«فرای از صحبت های شهید احمد کاظمی از آخرین دیدارش با همت»



- پانزدهم اسفند ۱۳۶۲ - منطقه عملیاتی خیبر.
همت (نشسته بر ترک موتور)، در تلاش برای حفظ جزیره مجنون لحظه ای از پا
نمی نشیند.

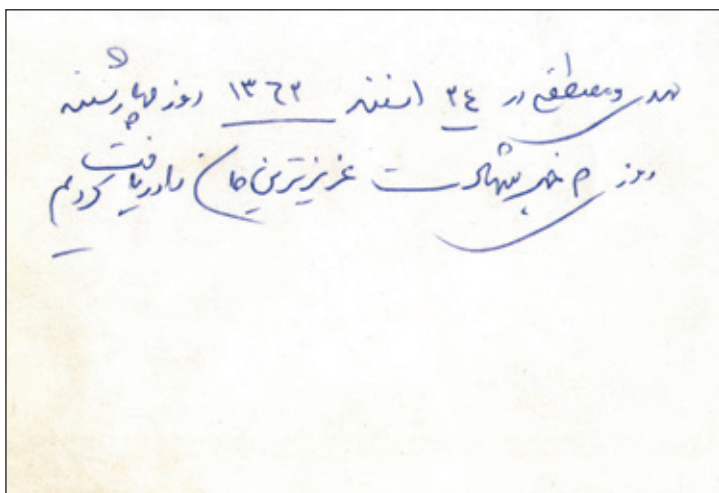


● سه شنبه بیست و سوم اسفند ۱۳۶۲ "اهواز" معراج شهدا.
... بعد از توضیحات من حاج عبادیان دودستی زد توی سر خودش و با ناله گفت: آره، این
جنازه، جسد حاج همت «باقر شیانی»





یک عکس، و نوشته پشت آن به قلم همسر شهید همت :





● گلزار شهدای شهرستان شهرضا؛ سنگ مزار شهید حاج محمد ابراهیم همت.



● تهران، اردیبهشت ۱۳۹۱.
از چپ به راست : مؤلف، مصطفی همت، قاسم صادقی، محمد مهدی همت، احمد سلطانی
محمدی.



خدانگهدار.

